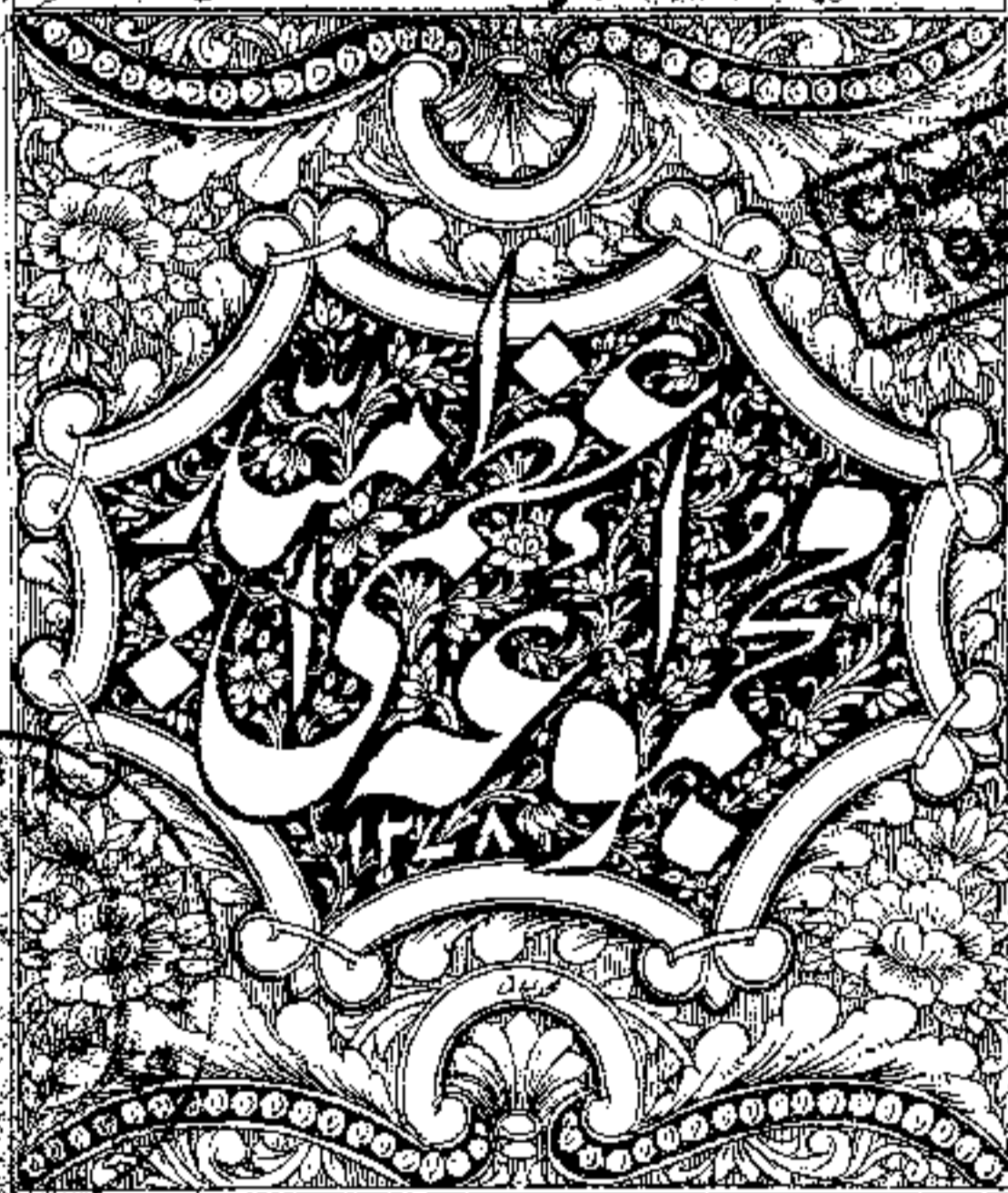


مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ



بابت تمام بنده پیمان امیدوارم از سران سید عبد الرحمن

رکوع رحمت صیقل مند طبع کند



بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
 درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالا خدمت فیض درجت بزرگان دین و صاحبان یقین عزیزان مسکنه
 که در عمر بیت و یکسالگی امام طالب علمی طبع خود را قدری موزون یافته رساله عروضی از بحر علوم
 معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب کلهنوی المتخلص بزینت و چند رساله این فن
 بخدمت میرزا حسن علیخان بیاد حسن دلیوی خواندم و صلاح شعر نیز گفتم چون دس کهنه را و دو صد
 سی هجری میرزا صاحب مدوح به اراده حج و زیارات از چینیان تشریف فرما شدند و در راه از بیابان
 و بیابان اکثر متعلقان مردم قافله بدریافتند من از استماع این خبر مبتلا و غم و هم گردیده مسوول
 اشعار خود که بملاحظه استادم مرحوم در آورده بودم چاک کردم و بعد از آن فکر شعر کردم و هرگاه که
 دس کهنه را و دو صد سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدرآباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه بود
 وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سر فرازی یافته چند سال در آن نظام و آباد
 ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت مکرری معظمی محمد زورآورد خان صاحب نیابت
 که نوایب و میرزا رمضان بیگ خان صاحب کلهنوی هم بعد از آن سواران ساله سرکار عالی که اکثر تذکره

تقریباً در میان بیست و نه کتابی غزلی و موعظی و علمیه آوردم در ...
بزرگوارانه بر عهدۀ بیدار سلفه در می صد رعلقا و عیبت و دو کت و چند هزار روپیه مامور شده در آنجا
رسیدنی حیدرآباد استقامت نمودم و بدربار چهارچوبه بهادر در الهام حاضر شدیم از آنکه صاحب
ایل با خصوصاً صاحبان شاعران در باریم شبی چهارچوبه در ملاقات با شده و رسم آمدند
غریب خان چاری گردیده چنانچه حاجی زوار میرزا عباس صاحب و میر غنایت علی صاحب غز
اغاد و لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا محمد صاحب غز
باده لطف و کرم بر صبح جمعه شریف می آوردند و تا قریب دو پاس روز اشعار ساخته و تصانیف
خود را میخواندند و بر من فرمایش غزلی و غیره میفرمودند و من آنرا در مجلس جمعه دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور نجوشی و شرمی گذشت و چهارچوبه بهادر استفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و من
میدانم و تضمین اکثر غزلیات خواجۀ حافظ علیہ الرحمہ در همان ایام بوقوع آمده و چهارچوبه بهادر که شادان
تخلین میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجزا
می نویسانده بودم درینو لاکه یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شدن الطاف و ایام
ولی من بسیاری از شاعران و ماہران این فن مستوجب ترتیب اشعار خود شده صاحبان موصوف مجلس
که کلام ساکنان خلد برین شدن اندیا و آمده اند و می بینی اختیار شعر میرزا منظر جانجانان قدس سره خواندم
میخوانم رحمت کس ای باغبان گلده سستی پیش من میار که مجمع یاران رنگین با دمی آید مرا اللہم اغفر لهم
و احکم انت خیر الراحمین میگویم از ملاحظه اشعار من واضح خواهد گردید که ترتیب خود را بهی ترتیب
آن که من بر او نوشته بودم نمی داشتم و خود را در مره شعر محسوب کردن نمیخواستم آنچه که در آن آید بقلم
آنکه مضامین آن از آید کریمه و حدیث شریف و قول زرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران تعلق
تجسین صریحانه و ظریفانه نیز است تا بران به مجموعه اعظم امید موسوم کردم و سه صد جمله طبع گردانیدم



زین بحر عطا کن در شهوار مسلم را
 از خاطر من دور کن این زنگ ظلم را
 راهی بدل خود ندیم شادی و غم را
 یک شمه جود تو وجود هست عدم را
 مسجود نمودند چو بر لوح قلم را
 ذات تو که بالذات قدیم است قدم را
 بی میخ و ستون سن این مفتخیم را
 شاهای فرنگ و عرب و هند و جسم را
 قرآن مجید تو بسرنیک شیم را
 پداشت مددگار خودش خیل و چشم را
 اموال و اماکین و مالیک و خدم را
 از باعث اعمال جزایست بیم را

خواهم که دهم زیب ز و صفی تو رقم را
 و همی و خیالی که لزوم بشری هست
 هر گاه که در نظم صفات تو شوم محو
 ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را
 از نام جمعیت سر تو قیوم رقم شد
 انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند
 آنی که بیک چشم زدن کرده بر پا
 آنی که با نواع بشر فیض تو بخشید
 از تاج شهنشاهی دنیا است فزاد
 فرعون بد ریای محی و غضب تو
 گیری ز یکی میدهی سفی الفور به دیگر
 و انیم به کس که دهی عزت و دولت

از صنعت انگبشتری و آینه و جبهان
صدیف ندیده ز صنایعی خاصت
آن منظر آدم پستی تکمیل رسالت
چون غیرت یکتائی تو جوشن بدل زرد
پس سر و نظام که با فواج تو کل
مقصود تو بوده است ترکیب عناصر
این نعمت عظمی که عطا کرده مارا
شکرت نتوانیم که فرموده
پیش از عمل نیکی منوی چو دهنی جبه
از قهر تو منکر توان یافت معاذی
چون در ملل سابقه افتاد مخالف
کز خنجر حکم تو سر جهل برین
مخصوص بدت چو ایصال دارا است
هر چند که مرسل به نمودند هدایت
تقدیر نموده است به تدبیر موافق
کز دیا بد بزرگسار هلا نال
تا تیر با شیا که تو خود میدهی ورنه
گوشت انسان به تفاوت تو نمودی
گر به صلاحی شده نقصانی به اجزا

مشهور نمودند در آفاق شهر حمدا
آرایش و زیبایش این چنین
بر مرکز اتم القسری نهاد قدم را
از پای در انداخته ارباب حرم را
در هر دو جهان راست بر افراخت علم را
ایجاد کنند بر پد اخیر امم را
کو دست و زبانه که نزد شکر امم را
آسایش و آرامش با خلق نغم را
پنداشته ام معنی هر بیع سلم را
غیر دو جهان جای دگر نیست چورم را
با مورپی فصل نمودی چه حکم را
منسوخ بفسر مودیم احکام مقرر را
و خلق نه در آن هیچ اخصل و اعم را
ام و دلد و زوجه و اخ و اب و عم را
ورنه بهره آوردن غیبار و لیم را
تغییر کند قدر تو خاصیت سم را
کی این حسن و خاشاک بر در رخ و الم را
تا بیغ نشد که گرنه بدی جوع شکم را
یکت قوت دگر دهنی اسب و صیم را

پرداخت خود ساخته است اینک تلایک
در ارض سواست بتوصیف تو لایق
بی عقلی محض است که من و صف تو گویم
از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجو
در دشت نواهی و او امر نظر مردم ده
در بادیه معرفتیه کم شد گایم
تا بر سر منزل برسیم و بشناسیم
کردم دم تو حمید چنان سخت بینی
تو خوب بدانی که نبود است دنی نیست

بگماری که شیطان نکند شیخ مستم را
بهر دم مبدی روح سبر ایند نفم را
پیدا است که حوفی به زبان نیت گویم را
بصبح تعاهدات ده تبدیل غم را
تا قافله سالار کنم امرای هم را
ای مادی مطلق نیش راه ارم را
آرام حضر رنج سفر قدر شتم را
کفاره کافی نبود، سچو قسم را
جانی بدل و دیده من، سچ صنم را

قطعه

آنچه که ز امر تو بدل آمدن دادیم
گر جمله ز روسیم جهان هم بد بخشند
در معرکه رزم بود یا کرم و بزم
بی منت و حسان که دهبی زرق مقدر
زین پیش گردان بدر اهل حکومت
بویم ز نیم گل و در بجان ریخت
اگر کم که شود دور سیاه می با
باید نهی و جز نهد سبب نتوان یافت
از دست تو نه تو سی برم و رحم

لا را شناسیم و ندانیم لغم را
کوتاه بود دست سخا این درم را
مغلوب ندیده است کسی اهل هم را
نشاخه ام، هیچ زمان زاید و کم را
بر عتبه حکم توفیر و آرم را
تقوی از لطف بده قوت شتم را
یارب به نگاهی اثری چشم زرم را
گو مبین و ما و کینند ما چه هم را
در باب بیک قطره نماند بلغم را

تا اسم تو به نفا نفوذ از نفس تن
حاشا که پر بدن نه اسم ظایر دم را

امیند محسوس بکس به نفس او کرم خود داشت
من حضرت تو عرضدهم عجب نزد من

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصرع قلمی کرد

سود و بیض هم از طالعین
به سوید و بیض و ریسیب این

نموده بر کار چون با و ضو
طهارت ضرورت لای ناظرین

قصیده حمدیه

منم ملازم آن حسروئی که هر دو جهان
بدست قدرت او هست نیم ذره سان

شهنشست و حید و فرید و خلایق
رؤف و قاهر و رزاق و عادل و رحمان

چنان شهی که به پیش گدای خاک درش
سر نیاز بصد عجز می نهند شهبان

به چاه و حشمت آنان نظر نمیدارند
و عاکنند چه سلطان دل اندر ایشان

زهی قسید و در جمعی نهی کریم و نسیم
رساند از کرمش رزق آشکار و نهان

دو فرقه اند از مخلوق در جهان لاریب
یکی ذخیره نهند دیگرے ندارد آن

به تقسم از لیش نظر به بیض عام
همه دو اب و طیور و بشر بود یکسان

بحکم محکم خاصش تعلقی دارد
حیات و موت چرند و پرند و انس جان

بمقتضای حسد او ندیش خبر دارد
ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان

نموده است ملک را تعین ذی روح
برای حفظ و امان از شرارت شیطان

چه التفات قدیمی است خالق ما را
بیکه خود بلطف بهر کس قرین ترازرگ جان

نمی بیند که شایع کن زمین
سایه نماید تراست نشان

هر آن نیکو و سر به پیش و پیوسته
نشان عظم او است حضرت افشان

برای عرض غرض حاجت تیرم نیست
 هم که یارکش منت جلیبان نیست
 عجب مدار ز هوش و قوای من ای بر
 ز طبع من بی قناعت بود حرص بر بود
 چنان خوشم که بهایم کنم نمیگویم
 گمان میر که در شرح از صفات او
 قلم شود اگر اشجار و هفت بار بچو
 ز هستی نوشته هستی همه موجود
 دل مطیع امورت چون گنج و گلزار است
 فداوه ام بره دور از کثافت جسم
 که تا بهر دو سر ای همچو زایرین و حاج
 هم ز فکر و د عالم مدام خوش باشم
 وجود من که بخیر الامم مشخص شد
 همیشه شکر کنان باشی ای امین دل

که اوست موجود هر زبان حرف بیان
 بیکه بهر دفع مرض میکند خود او درمان
 که حول و قوت او داردم مدام جوان
 سبک نمودم را زیار بارگران
 که نیست هیچ گوی حاجت بیان عیان
 زبان خامه شکسته خام خامه زبان
 بودم او نکرد و کی ز وصف بیان
 مگر وجود لطیف تو قیام و سپهر
 و گردن گنج غم و هم و کلبه احزان
 فیض خویش به نزد حبیب خود برسان
 شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان
 بزیر ظل ظلیل لو اسے اشفع شان
 قدیر کرده به جانم چنانچه احسان
 چه سال و ماه و شب و روز ساعت بل

قصیده تعبیه

ای بایجاد خدایق تعبیه نبی
 که به کونین عنزری و محمد تقی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلا شبهه رسل
 نه نقطه آنکه بذات تو بود خورشید
 خاتم جملة رسولی و عوالی نبی
 برده گوی تغافل بصفت حبیبی

قطب

با چنین قرب حق و قوت قدرت تدوین بر تنظیم تو بر خود که گو ادا کن و مے	جور و ظلم و ستم و بخشش روزی و شبی از زبان گونه سر زد که حرف غضبی
---	---

قطعه

روز شکر که پریشان شده خوانند آمد انبیا را بر زبان ورد همین خواهد بود چون که وصف تو لاریب خدا و رسل اند مقتضای بشری لشکر صبرم بشکست جد من کجاست کجایست تو خود میدانی ظاهرا اگر چشتم دام بره دور مدار از دار دار حضرتت امید امید اعظم	فرقه فرقه بی پناه بر هر خاص سبی که شفیع امم ماست ز قول عسری من و وصف تو فضولی است و بس العجری عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی من نخواهم که شوم بندی و پسینی حللی پیش لطف تو بود فاصله یک و جبی که بزودی و شتابی بحضور می طیبی
---	---

کرمی معظمی محب قدیمی میرحب علیخان بهادر امام نواز خلیفک نجم الدوله این قصیده سماعت کرده
 نقل گرفتند و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته در پیشانی آن عبارت
 براهو الله تعالی شانہ جزا کما لله فی الدارین خیر الجزاء اکلها و ابلها اشملها
 وارواها اطیبها و انماها اجبها و اسناها اکر مهها و اصفها اعظمها و انزکها
 فقد و دمنهم علیهم الصلوة والسلام ان کل بیت بیت تقبل الله عنکم
 وهو مقبول بکر محرن الجانی الراجی و در هر عبده حسین الحسینی الموسوی است این عبارت
 محرره و مهر کلید بر دار آنجا است فقط و عنه تعالی تقبل الله عنه علامه حرن خادم الشریعة
 المطهرة و در هر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و مهر قاضی انجاست

او پائین آن این عبارت فارسی مرقوم است این خدیو شعر غم فراوان گداز در روضه متبرکه که عشرت در
 حاسن آل عبا عن جناب سید الشهدا روحی در روح العالین فدا خوانده شده و من باب تمنا و تبرکات
 بصریح مظهر منور آن سرور مسیح گردانیده شد تا آنکه باعث ضیاء و دید با و حرقت قلبها و قوت نگاه کرد
 تحریر فی حادی عشر شهر شوال المکرّم منتهی شهر جمادی الاخری من اطراف این قصیده موصوف قصیده نعتیه که مصراع
 اول آن که ای با بجا و خلایق تو یقینی سببی است موشح کرده در خانه آیند و آهسته آهسته آن ناظرین
 را معلوم شود که سبب تحریر قصیده احوال جد در حاشیه قصیده سرگذشت نبی در متن که مثل بطن است

قصیده در مرتبه امام حسین علیه السلام

<p> ز هر جهت صفتش بشنوم مدام و لا بگفت حیف ندانی و هم سلمانی سرور سینه و نور و چشم و جان بتول زرمخ و نیزه و تیر و سنان تیغ دوم پشت سپاه قامت سجود بر خاک بآب تیغ شده حلق خشک هر که تر تنش بجاک تپان سر نبوک نیزه سوار راه حق بز و مال و جان و اهل و عیال پدر شهید و برادر شهید و یار شهید رساند بعد بی امتحان قضا و قدر چه روز بهر رسل بود اندران حسنین شهادت یکدیگر نصیب حسین شد امید </p>	<p> بگو که کیت ملقب بسید الشهدا قیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا دل علی و جگر پاره رسول خدا اگر چه داشت ز سر تا قدم جراحت با نمود بادل شادان نماز ظهر ادا چهار دیده غم خون گریست ارض و سما دل و زبان او مصرف ذکر شکر و ثنا بوفق شرط شهادت نمود عهد و وفا برین جماعت زنگین سرمه با و فدا و دعوت از لیش بر روز عاشورا یکی معافی عصیان دویم قبول دغا کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا </p>
--	--

قصیده فی المناجاة

<p>هوای ملکوت دکن از خیال دور کنم بصد نیاز زیار است کل قبول کنم اگر زنجبخت به مشهد رسم سرور کنم روم به مکّه مدینه طواف نور کنم شده به بیت مقدس نظر بطور کنم برای عفو بگردیم بدل نذور کنم که روز حشر پس صالحین ظهور کنم که خوف حادثه زورق و بجزر کنم شوم بموقف وحشکرانه حضور کنم بجز نظاره تو گر نظر بجزر کنم که در ادای فرایض با قصور کنم</p>	<p>اگر بخیر ز پرودگش عبور کنم بسیرند مشرف شوم ز مفتح چه ز کاظمین به بغداد و کر بلا و نجف هدایت از لای گر شود لیس راه پس فراغ زحج و مطاف هر دو حرم مقیم بده طیب شوم بطیب قلب بقیع مدفن من کن بجای این تقسیم راه بر بر مصطفی بر یار ب مراچه کار ز اعمال و جنت و دوزخ زندگان نباشم ای خالق عالم امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست</p>
---	---

قصیده احوال مرشد مقدس

<p>برای سالت هدایت شفاعت ز نورش بر می نمود نویسم سفرنامه مرشد من با بجزایسته تا انتها شد که از دارفانی سوی جاودانی که ام محمد علی میرزا شد ز اطراف و کفاف سامی مالک حنازه رو با جایت کرد بعرض رسانید من کل و چه محمد شریف فندی رضا شد باغ از و اگر ام حسب مناصب خص نمود و با بدعا شد</p>	<p>ترا و احمد و شا خالق که فرمود کن خلق ارض و سما شد ز مرگ کافم روشنائی ز دیده کم سینه و طاس سطر کشیده شد چو فتح علی شاه ایران نوشته سلطان محمود قسطنطنیه شد بهمراه تابوت تابدن آن بفرمانتین افضل الصلوات شد بتعمیل ایام آن شاه و الا نظر کرد سلطان بوجه زور شد چو رخت سفرگشته آماده با هم ز خدام و خدام شرم شد</p>
--	---

پس دین صدق مرحومه خاتون بنام دیرینه در دل که بود
چو بر مرقدش فداوه نگاهی کشیده ز سوز درون بر آید
فزون تر شده رنج و افسوس و غم غم ز تاثیر آیت مظلومیش
چو بالراس و العین استقامت هیرت هر روز بهر زیارت
نوشته بمحمد سلطان عالم همه مستند و توجان عالم
کز نجاریست در این تنه ای گرام باشد در قصای
خوشحال سلطان صافی ترا در مضمون نام چنان گشته
وزیرش گور ز جمل را نوشته که ملا محمد شریف ستود
بهر حال شهر و قصبا و هر ده شود حکم مطلوب مرغوب
بمعظم و توقیر آن برگزیده بگویند آمان بخلق حمیده
چو بر بحر بی سفینه رسیده گور ز فرستاده کشتی و غیره
بهر جنگ و کوه و دشت و بیابان شنیده مزار است میراث
ز پواتار او بران پور و ز اورنگ آباد تا پاکپورش
همین طور در حیدرآباد فرقه توقف بفرموده تا چندی
برای ملاقات شیخ محمّد تبار نج اولای شوالی که
که چشم با بنیاده بر هر روی فرشته و ثنای رانیک
با ادب شایسته شان ایشان سرعزیزم بفرمان ایشان
ببرسد نام و هم از زاد پور کسب علوم و کمال و راه
بفرموده هرگز ز دنیا مخورم بعین بصیرت چشم و حشمت

چو غم ز یاد بصدق و صفایا بپایوس ابن علی مرصی
بدل فایده خواند و از جان سلامی که از بار غم بر آید
شاده بدید هر چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب بود
شرف یافت از باب علم و امامت مخلص زور بار خیر
بجاری که معهود گردیده بودم تا باید فایم بخوبی و فاش
کم طوف است و احیای همه لوگوئی مریض است
بارگان و اعیان اشارت نموده که خوش زاد و فراد و حضرت
برای طواف بزرگان همه بی بند و ستان عازم باشد
مکان و محافظه زرو مال و سامان و منزل و راه کو هر گجا
بداند از روی قبض الوصولش ز شاهی از شان آید
عمل کرده بر وفق احکام شاهی بگویند باید قدر بنماشد
ز دلی و اجیر و لکهنو و غیر ملک و کنز را بر همه شد
بصحر او معموره با صبح و شامی بر از زیارت اهل کجا
فراغت ز طوف بزرگان نموده چنانچه بن خیر و نور
هزار و دویست و پنج بد ز هجرت فریم که تا که فتوحی مزار
چو شیخ مکین اندرون مکان بتعظیم و کرم آن معتقد شد
نشستم به پهلوی فرمان الشاکه که در وقف آن مجتهد
که شیخ مفرآمد و گفت عالم تصالح نموده مگر رتقا
به راه مزار ترقی منزل بسی دیده ام من سبب انجاشد

رسیدم شب بخاروم در مکانی اگر لطف فرمایند
 دلم محرم کعبه خلیق بوده که ایما برای حضوری
 صبا حی سعیدی که خود او مستاد حج امیر است
 ز تائیر فیض توجه باطن ز ارشاد هر نکته هر بند طاهر
 که ترویج آن در عالم کبریا مکتوب ضرب شاه و دریا
 چون نال تو ساهلها بود با که غربت کریم برای
 صباح ترخص فضیلت بام افان داد و نبوت نوح صمیم
 زهی کوشش کرنیک سیرت بهر ای کشتن با صبا
 جواب ایض تکمیل تلقین موشخ بفرموده تا استقامت
 چهل سال گذشته که مرشد من مایه سید و ملامت پیاده
 ز حیرت هزار دو صده و هفتاد و شش سن شریف و حکیمانی
 چه آیت ارشاد آن ره نایم که مشمول او را بعد صلوة است
 بحسن ارادت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بخان خان
 بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتایه تقوی اعمال حسن
 خبی پارسا پسندیده حق که بر طبق ارشاد صوفی بر حق
 چه کوشش نموده بامر که بوده خوشی رسول در رضا
 رسیده است آنچیکه در خاطر من نوشتم بر کافه خون
 بقا و ثبات قیام و ددا که مخصوص است غفور الرحیم است

شوی همچو مرد معصی کریمی ز فکر غریبی محق دعا شده
 نه چاره یلوم احرام بستیم بلا مانع طوفان بصری
 بر افضل اله سر بوده بگفتم قرآن مه و هر خوش رو باشد
 زاکیر انظار آن هر انور قلب قلبم چه خالص طلا
 درود و زولش سهند و ستانم برای من عالمی کیمیا
 ز برکات لفظ خوش انجلاشن کمال من زار فضل خد
 بفرموده در هر زمان مکانی بنگهدار عالم خفیض شام
 مسافر شد حیدر آباد فتره رسیدم بجایی که جایم بجای
 مفوض به بادی مطلق نموده زیارت کنان سوسلط
 درین عرصه از دست فکر و زد و بجای وین چها چها
 بوقت تلاوت درون دل من که این راز بسته ناگاش
 بعین قرأت چو تصویر پیکر چشم در آمد دل من ز جا
 که ملا محمد شریف افندی اسلام بولی بکلیت بقا
 جد گشته از مجلس شاه امجدی اوج در مجلس مصطفی
 باصل خودش رفت آرام گرفت چو قطره در بحر افتاد
 که نزدیک شاه و گدایا عالم عقب با دهن جنت
 اندام چه حال است اندک علم دلم با صواب است بخت
 نظر رفقای جهاد و جهاد که امید مسؤل صبر و رضا

قصیده محسنی حضرتی از صفا خوبها سے بیغایات جوهر تیغ شجاعت گوهر کبر جویان

نقش مستی چو برق لغنائے
 زرد اہل یقین است مثل جناب
 اشجع رزم میسر زامحسن
 باوقار آمدہ درین بلدہ
 چندگہ مانند باہمیت رام
 بعد سہ سال راجہ چند و لعل
 بہرام اور راجہ ستیل داس
 سالہا بعد فوت آن حاکم
 در قضای تلنگت باوحت
 در عروب تغلکھا یکسر
 زخم خوردہ ولے بہ بشر او
 مبلغ واجب سببی سرکاری
 باعث محنت و مشقت او
 زمین سبب توقہ زمینداران
 بہر تالیف قلب کردندے
 یا تو اضع نمودے نانا کرد
 الحذر میسنمود در ہر حال
 ہر گز بشنید نام ناسے او

برخی پیداوبسکہ پہنائے
 زندگانی این جہان آئے
 کا زردی نے بحکم ربائے
 شد ملازم نقض سل بجائے
 کامران چون عزیز کنعائے
 امر کرد از رہ شد روانے
 بود کوناطم تلنگکائے
 ملک را کرد خود گھبانی
 خلی اپشش نمود جولائے
 تاختہ با کشادہ پیشائے
 یکسر مونہ بد پریشائے
 برگرفتہ ز کشت دہقائے
 مال سرکار را فراوانے
 گشت بی شہد دشمن جانے
 با تکلف صلاکے ہمانے
 بد بہ دل خیر خواہ نے ناسے
 زار کتاب امور شیطانی
 از زمیندار و راجہ و رائے

ننگ روی سیاه او پریند
 زومشنی بخش دیده اجباب
 جمله شکر حسن خستق او
 قبل یک هفته ابروفات نمود
 قدم واپسین نورا قسم نظم
 مجمع لطف و منجیع اخلاق
 یافت هشتاد و پنج سال ز عمر
 ده و دو از ربیع اول صبح
 بہ تاریخ از سر طاعت
 تا کجا ای امید حرف زنی
 حیف و افسوس ز فغان چو کنی
 بہراموات خویش و بیگانہ
 رب اغفر ذنوبہ و ارحم
 در امور جهان ترا اہم است
 وقت جلوہ گرے شاہد حق
 چہ بری رونما کہ نزد تو
 ہاں مگر لا الہ الا ہو

شد ہما ندیم چو شکل ریقانی
 بود چون سدر منہ صفا ہانی
 چہ زایزانیسان و تورانی
 مسکنم از قدوم نورانی
 راہ و رسم قدیم ارزانی
 اینقدر بس ز خوف طولانی
 با حواس بدون و ہنہانی
 با وضو شد بملکت روحانی
 ہا نفم گفت رستم ثانی
 ہسچو طفلان براہ نادانی
 کین جہان است عالم فانی
 زین چہ بہتر کہ فاتحہ خوانی
 بارگاہ تو مست غفرانی
 فکر جشن عظیم نگرانی
 بر سر جلیل رحمانی
 نیست نقدی بجز شیمانی
 خاتم جوہر مسلمانے

این قطعہ بر ننگ مر جوم کندہ شد

با وضو شد بملکت روحانی

اشجع رزم میسر ز محسن

پروا بود و بیخ از سر طاعت

بها نفتم گفت رستم تانی

قصیده من شکر احوال خیر چادر وین صبا بهادری

ای تبات است ارض و پرخ کبود
در مقام قنات شاه و گدا
دفعاً میزند در اسرار رحیل
جد و ابابکه پیشتر رفتند
اشرف و اکرم و حمیده خصال
پدرش جنرال عظیم الشان
گوهر زلی بهای بحر شریف

کین جهان است نقل نقش وجود
حی و قیوم است یک معبود
این سرافست جای خواب و غنود
پیر عبرت و لایله و شهود
اعسنی دین ببادر ذی جود
مادرش نبوت و اکثرین بود
در سن هجده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از لندن
زانکه والا نسب بن حسب
از صلاح سردان سرکارین
بین گوداوری و کشنارود
که بجهت حکومتش یکسر
مفسد و بد نهاد و غیبت گو
در همه سوابق نظم او

حیدر اباد کرد جای ورود
بود از علم و تجربه محمود
پرتنظمیم ملک شد معهود
سایها نظم و نسق همچو نمود
باب جور و جفا شده مسدود
پیش ادنی ملازمتش مردود
یکبیک جنس زور شد منقود

قطعه

در بیان دولت سرکارین

که نبوده نشان شک سدود

از دو جانب دیر با دیر	بر قرطیس خامه با فرمود
تا بهت با سلسل فصل نیافت	از تدابیر اهل نیست و کشود
گشت چندین فساد و کشف و خواب	پس تا دیب شد حضور بنمود
انکار حسن تدبیرش	خوب فرموده انفصال جدود

قطعه

گر فتادی ز اختلاف دور کن	در سر رشته امور عقود
بار با عقده های لایخس	تا خن فن کر عایشش کیشود
غم و لهاس خسته و مظلوم	صیقل عدل او بی زدود

قطعه

حاصل زرع سعی موفورش	بهر سر کار نیک نام و نفود
شد براسه مزارع و بختار	امن و آسایش امان به بود
بهر هرستند و مظلوم	در زیان خودش نموده بود
باعث همت بندت شد	دست صافش کرد در حق بود
در فضا سے دکن بچپا لالی	بار با گو سے نیکوئی بر بود
در سرشتش نبود لوث حد	نزد حساد و جیسا محمود
شاه عادل برین دعوسے	نیکوئی ای دست بس مشہود
علت غامضے مشتہاشش	خوبے این دیار بد مقصود

قطعه

وعدہ کردن و فسا نمودن جیبا	کار با ساختن کرده عہود
----------------------------	------------------------

آنکه خود را با کینه
که در آن عالمان و درویشانش
چونکه مدیون کرده چاینها

با کینه چنان چنان
با کینه از کینه تر نمودند
تا کبر کنند مثل چای بود
اغلب از خاندان آمانی بود

قطعه

چون پس وعده نیست تا آخری
صبح که دویم و سیم بود
در وطن پیش خویش و دلندان
در دل دوستان صادق خود

زود است حق زود نمود
چار و پنج باه و هر ده صد معدود
اینها را نمود خوش پرورد
کاشته رفت تمهای دود

قطعه

ای که پرسی که طرف ملک بقا
از گز احسن نکو کاره
قلب اجاب چون گردد سرد

رخت هستی بت او چون رود
راه صد سال عمر خود پیود
آتش آرزوست بس می رود

قطعه

نی فقط عیسوی درین نام
و او در بیع آه گفت از ته دل
رخوت نصیب است آنکه خلق آفته

هم از اسلامیان و قوم منود
خبر از حال هر که شنود
در حیات و عمارت او بستود

نام او بر زبان بود موجود	بچونوشنزدان درین عالم
اینقدر گوگوز و هم خوشنود	بس امیسه ای به حصار دانش
محسن خاص و عام شد و بود	سال رحلتش سیروشن با سوره

ببین عزیزیات خوابه طایفه الرحمه

سبک

بجز آنکه دیدم صورت روشنگر و لها	بفکر شاه پستی که میگشتم بچنها
نمی یابم جها جویم به بر و بحر و ساحلها	دلش دادم ز خود رفتم بساجت نزلها

الایایها الساتی ادرکاسا و ناولها
که عشق آستان نمود اول ولی افتاد مشکلی

که هر روی تابانش میان شب نظر	اگر گویم که موی او ست لیل قدریش
بوصف زلف هندیش غزال عشق نماید	شمیم کاکل او چون دم تانار افزاید

به بوی نازده کاخ صبا زان طر و کیشاید
ز تاب جد مشکیش چه خون افتاد در و لها

مقام خلوت و جگر رضای دخت بزرگ	زباده دست در و خویش صوفی در و صوفی
به حال بوی واجب گل تسلیم را بود	براه میکرده شادان پی ساتی خود پوید

به می سجاده ز کین کن گرت پیر معان گوید
که ساکت بخیر نبود زواه در رسم نزلها

بهار زعفران استم زردی ایل سر دم	چه پرسی حال دل از من بین شکل تن زردم
که یکدم هم نیا سو دم که گویند هم جها کردم	زیده از سفر انجی گرفتار عجب زردم

سواد زلف چنان میکند و جور را کامل
عجیبی شورا و است بر عشق بی حاصل

حسن فریاد و ناله که پدید می آید
شب تارک هم موج و گردابی چنین بایل

خطوط چین پیشانی برواجی بی با نایل
شدم بی کشتی و بی نا خدا دل در بغل بر اصل

سواد زلف چنان میکند و جور را کامل
عجیبی شورا و است بر عشق بی حاصل

شب تارک هم موج و گردابی چنین بایل
کجا دانند حال اسبکساران ساحلها

دم انگور درستی کشیدم ساغری طاهر
که بجا کرده ام اکنون گرد بر کنی طاهر

بد استم که بی آیمای پر مغز بود ظاهر
چو از قبت عنایت و بغل کشیدم طاهر

همه کام ز خود کامی به بر نامی کشیدم
نهان کی مانند آن از می کرو سازند مخلصها

به پیش اهل جاه و نکنت هرگز مود حافظ
با امید مای زومغ کن دل گرد حافظ

نصیحت میکنم از دل ز گوش جان شنو حافظ
به بای سعی بجایصل بی فانی بدو حافظ

حضور کی اگر بمنجواهی ازوغایب مشو حافظ
منی مالمق من تهوی وع الدینا و اهلها

مخمس

میداد چشم مستش درس حیا حیا را
دل میرود ز دوستم صاحبان خدا را

در معبدی گذشتم دیدم بی قنارا
جانم تشار کردم بر صورت خود آرا

در داکه راز نهان خواهد شد آشکارا

سر در خواهی وصل چشم از شرک برف

گرشته ز ورق دل در بحر بحر ایگز

گرداب یاس هر دم در فکر غرق تهنید ، کشتی شکستگانیم ای باد شطرنج خیز

باشد که باز بنسیم آن یار شمارا

در انتظارت ایجان چشم شده است چرخ
بنمای رخ که گرد حنوت چوماه افزون
در آرزوی وصلت دل کشته است محزون
ده روزه هر گردون افسانه ایست افزون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران کیشاده زلف سیل
در محفل سماعی چون شد صدای قفل سیل
وز سیر خجی نواسه بر سر دگر وصل
در حلقه گل و گل خوش خواند و نوش طبل

هات الصبح و صیوا یا ایها السکارا

هر چند بی لیاقت آماده ملامت
جانم فدای راهت چشم نثار قامت
بی برگ از سعادت دگریم از دست
ای صاحب کرامت سکرانه سلامت

روزی تفقدی کن در ویش نی نو ارا

از حکم روز اول اصل خبر ندادند
از راه راست و کج راهی چو در ندادند
وز بهر غیب بینی با کلک بصر ندادند
در کوی نیکنامی مارا گزند ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جان جان عقلت کدام طرف است
نشیده با نسی بشنو این نکته شکر فست
گرامم یک خواهی فعلت نشان طرف است
آسایش دو گیتی نفسی را این حرف است

بادوستان مروت بادشمنان مدارا

بهر هفت هفته با نور زینده است دلجو تر
اسلوب دار فانی گرفت بر تو اظهر
دل می برد بانی از غم سزای اکثر
آینه سکر در جام جم است منکر

در بیان احوال و حال

چون هم برستی درین عالم
مخاطب خود بسیار سرگشته

صوفی بیزم نامی که گفتن همین تواند
در برقص و حالت آرد پیران پارسا را

هر چند دختر زرد در شیشه نماند
زاهد رجبش باطن از پرده اش بدرماند
عابد پیش دوید و دست تپتی برافشاند
آن تلخ و تش که صوفی ام التجایش خواند

اشهی لنا و اظلی من قبله العذارا

چون شعله عشق داغ دلی فرسوزد
پروانه سان بیاید چشم خودی بدوزد
گر دید هر که روشن باد حیا فرسوزد
سروش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

از راه حق پرستی سنگ خوبی شکستی
باب طمع به بستی از فکر بیخ پرستی
عالی هم تو هستی از آنکسار پستی
هنگام تنگدستی در عیش گوش پرستی

کین کمیای هستی قارون کند گدارا

زاهد بجالستان چشم خودی چو کشود
وز طرز شاعرانه بر لب سخن با فرود
پیر زده امیسم خوش نکته بفرمود
حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذوره دارا

مسکب

مقبول بخت معرشته و شرخام ما
منظور اهل فضل گشته کلام ما
در جلوه گاه آمد و ماه نام ما
انچه دلم بخواست بر آمد مرام ما

<p>در وادی تلاش و پشت بنیاد و پیوسته ایم جام شراب صبح و عیالین شیده ایم</p>	
<p>در میگردند وقت و محنت رسیده ایم و صفت دیان دوست زمینان شیده ایم</p>	<p>ماوریا له عکس رخ یار دیده ایم ای تجیر لذت نرب مدام ما</p>
<p>خوبان شوند نقش جو تصویر بیرون جبرت کند فلک بجز نو و جهان</p>	<p>روی بهار زرد و گلشن شود خزان گو گو کنان چو فاخته گردند دلبران</p>
<p>چندان بود گرمه و ناز بهیستان کاید بجلوه سرد و صنوبر حشرام ما</p>	
<p>روح سبک بیافت که بازنده عشق نازد بخود نرسد است که نازنده عشق</p>	<p>جان درگور است که سازنده عشق راه قدم شناخت که نازنده عشق</p>
<p>هرگز نگیرد آنکه دلش نزنده عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما</p>	
<p>کین نعمت لذت با این ادر است دشمن بدست ساقی و در میگرد بهجا</p>	<p>زاهد بر بند خویش و طعامش ز خلق است صوفی کشیده جام می از این و آن است</p>
<p>رسم که صرفه نبرد در بازخواست مان خلای شیخ ز آب حرام</p>	
<p>لی گل خوش و نرسند سبیل و ابرو فضا خوش نی سبزه خوش شکر گیس و آب هوا خوش</p>	<p>نی سبزه خوش شکر گیس و آب هوا خوش نی سبزه خوش شکر گیس و آب هوا خوش</p>

گویم همین سخن دهم گرسرا خوش است	چشمی ز شست بود عین ناخوش است
مستی بچشم شاد دلیند ناخوش است	
زان رو سپرده اندستان پیام ما	
مردم حضور باش تو باشان همسری	چون سلسله به زلف بداری تو سروری
اکثر ز حال دل شدگان بودی منطری	گویم بجز وزاری ندانی پوسری
	ای بادگر به گلشن اجباب بگذری
	ز بهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو زنگ سرخ ماست مبدل به صغری	گو چشم زار ماست پر از اشک اجری
گو شاه جسم ما پیر آید ز خود سری	گو شکل خوارمان شناسی چون بگری
	گو نام ما زیاد بچند چه می بری
	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
آدم چو کرد شوق مکان لامکان بر آن	آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند
در انتظار یار که صبر سے بدل نماند	تا لید در فسراق و بامید پا بخواند
	حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشاند
	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
مسدس	
خوشا شوخی چون باید دمی زلف چلیپا را	هزاران رونق تازه بود دین سیخا را
و گر از نماز بردارد نقاب روی زیبارا	شاه افواک برگیرد حجاب و چرخشهارا
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا	

: بحال بند و تین نچشم ہر قدر و بجا را را	
یکی از گردش جامی دماغ باد شاہی یافت یکی از جبر علی غش طریق دین پیامی یافت	یکی خط قتل میبنا صدای بگیاہی یافت یکی از نور صہبائے نجات از رویاہی یافت
	پدہ ساقی می باقی کہ در جنت نخواہی یافت کنار آب رکناباد و گلشت مصلی را
شدم در مجلس انور کہ خوبی گفت از ان خوب گہی چون ماہ تابان و گہی در پردہ محبوب	بہ رقص زہرہ رویان شد دلم چون مایل و مرغوی بہ شکل سادہ پرکار بہر یک جانستان محبوب
	فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شہر آشوب چنان بردند صبر از دل جو پرکان خوان بغار را
معاذ اللہ یقین دانی خیال خام و نادانی است شال برق لمعانی گہی پیدا و پنهانی است	تو دانی شہرہ حسش ز ذوق و شوق انسانی است رخش ہر وجہین باہ و لب اولہا رمانی است
	ز عشق نام تمام با جمال یار استغنی است باب رنگ و خال و خواجہ حاجت رویا
مگر از خوف بدنامی گہی طرفش نہ مگرستم نیامد باز نزد من بہ ہجرت زار مگرستم	اگرچہ من ز جانانہ سخن گفتن توانستم دلم را بہر پا پوشش بھد احفا کہ بفرستم
	من از آن حسن روز افزون کہ یوسف داشت دہستم کہ عشق از پردہ عصمت بدون آرزو غیبارا
یکی مصنوع می فہد یکی دانہ ہمہ خود رو تو فسکر ہر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو	گیویم کہ بشنو ز عقل و نقل اسے خوشخو رخش دم دل بین آخر چہ پیر است این ہر دو

<p>حدیث از مطرب می گوید در از دهر استرجو که کس نشود و کشاید بگفت این معمارا</p>	
<p>بیاغ زندگی آنان که تخم عیش میکارند بعد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارد</p>	<p>وجود خود ز نادانی بجاکت لعبت سپارند زهی احوال ناخردم که بیکارند و باکارند</p>
<p>نصیحت گویند چنان که از جادو ستر دارند بجوایمان سعادت مند پند پیر دانارا</p>	
<p>سوال بوسه ما کردم که عیبم از عدو گفستی رخم دیده شدی بر هم کلام گو گو گفستی</p>	<p>گناه بگناهی را چرا ای نیت گفستی ترا یک حرف هم گفتم که در خشم بود گفستی</p>
<p>بدم گفستی و خورسندم عفاک الله گو گفستی جواب تلخ می زید لب لعل سگر خارا</p>	
<p>بوصف و مدح اشعارت که با جاودان حافظ ز جام و بادۀ گلگون همیاشد مکان حافظ</p>	<p>زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ دل آینه میخواهد که باشی اندراج حافظ</p>
<p>غزل گفستی و در سفتی با و خوش بخوان حافظ که بر نظم تو فشانند ظلمت عفت در یارا</p>	
<h2>مسدس</h2>	
<p>ز جام سگر حق سدر شام شب اگر گویم سدر دارم امشب</p>	<p>که بخت خفته شد بیدارم امشب سز و خشمم در شهوارم امشب</p>
<p>تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان و در دارم امشب</p>	

نوید و حسل کرده دهر در دهم	سایه زرد بجران در نهم
به بیدارش فزوده شوق بر دم	شوم مستربان بجان روشن بر دم
چو دیدیم روی خویش بجهه کردم	
بخواندنگوگردارم شب	
بخواندم از کرم پیش نشستم	دل در زلف مشکینش بستم
ز بند هر دو عالم خوش بستم	بگفته خوش دلی گفتم خوش بستم
یرات لیلة القدر بستم	
رسید از طالع بیدارم شب	
هر آن کر خاک هستی سر بر آورد	هوای آتشی در سر در آورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد	که برگشت و شاخ و غنچه کز آورد
بها عیشم از وصالش بر آورد	
ز بخت خویش بر خور دارم شب	
بجا غبر او گردانست گردون	نه کم گشته است و فی از سابق افزون
جهان از منفستی و ملاست مشجون	چرا محزون دل و باف کرمقرون
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	
چو منصور ارکشی بر دارم شب	
ز بهر انکشاف رمزش انکشا	زرمال و منجم خوانده دفتر
بشردم سالها هر چند خست	چو از او است از ادراک برتر
بران غم که گر خود میسر و دهر	

	که سرپوش از طبق بردارم شب	
بین امید چرخ از دور گردد	زمین لرزیده ز شش خود نوردد	
نباشد جور آسان هیچ برود	کماند خوف بر خون خوار درود	
	همی رسم که حافظ محو کردد	
	ازین شوری که در سردارم شب	
مخمس		
نظر بحسب و جوانی دلت چرناوست	بسطح آب و می چون حباب آباد است	
ببینم چشم زدن هست نیت ایجاد است	بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است	
	بیار با ده که نسیب دهر بر باد است	
کسی که گوی توکل ز دست حرج بود	نجات یافت ز نفس جز در مردود	
برابر است بزودش وجود بود و نبود	علامت است آنم که زیر پر سرخ نبود	
	زهر چو زنگ تعلق پذیرد آزاد است	
بدست جام شراب و مدام چشم پر آب	بسوزهای درونی دلیت زنگ کباب	
اگر چه ظاهر ندان بود خلاف کتاب	چه گویمت که بمنجان دوش مست و خراب	
	سروش عالم غیب چه مرد با داد است	
که ای منور انوار رو سے چهر حسین	که ای نوید ده ساکنان خلد برین	
که ای های فلک هشیان و عرش قرین	که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین	
	نشین تو نه این کنج محنت آباد است	
چه ایفت است ترا با کشف بی پر	چه آفت است ترا از قسح بد تصویر	

چه نسبت است ترا زین قریب گاه کشته	ترا ز کنگره عرش نیزند صفیه
تداومت که درین لایم بود چه افتاد است	
اگر چه هست ترا علم و قوت گفتار	که میدهی بتلا میزد در س لیل و نهار
ولی ز رفزدرونی نذار بی استحضار	نصیحتی کهنمت یاد گیر و در عمل آزر
که این حدیث ز پر طریقتم یاد است	
مخوف زیب ز حسن و جمال مگر ترا د	مشو و نیت لعل لب که هست جواد
ده دولت که قیامش نزدیکس به بوداد	مجدد سعنی عهد از جهان ست نهاد
که این عجز به در پیش هزار دالام است	
کجاست دولت شاهان مابیش چو قباد	کجاست قصر معلای شان که بود آباد
کجاست تاج و کجاست زمانه دادیاد	غشم جهان مخود و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم زره روی یاد است	
نهاده اند چو روز از ان صدق و صفا	کشاد و بست همه کارها بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا	رضابده بعضا و ز جبین گره بکشا
که بر من و تو در خستیا ز کشاد است	
دل بهار بجایست در تبسم گل	ترجمی ز بقایست در تبسم گل
علامتی ز بقایست در تبسم گل	نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بدیل که نجاسته و ما و است	
کنند جان فسه اهل بزم چسا فظ	چه بزم بگد به میدان رزم چسا فظ
منم امید گو چسیت عزم چسا فظ	حده چه میری ای سست نظم چسا فظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا و اوست :

مخمس

ازین نگار بهار می همیشه دل شاد است

خیال حسن بان دولت خدا و اوست

برو بکار خود ای و اعطای این چه فریاد است

ز فیض مع که بسا پند با مراد است

مراقب اول از دست ترا چه افتاد است

چه چشمهای خارین نگشت مست از میج

چه دستهای نگارین نه زنگ بست از میج

میان او که خدا آتش بریده است از میج

و بان او که نشانش سخن نجست از میج

دقیقه ایست که میج آفریده نکشاد است

نثار روی تو انوار مهر روحانی است

فدای بوی تو ریحان باه کنگانی است

گدای کوی تو از پشت خلد مستغنی است

رحیل سوی تو سارغ ز بار جسمانی است

ایسر بند تو از هر دو عالم آزاد است

مدام پیام به است و صراحی در غبلی

بشوق لعل لب شوخ شنگ لبی بدلی

اگر چه هستی عشقم خراب کرد ولی

مرا نبود بجز می کشی دگر شغلی

اساس هستی من زان خراب آباد است

بهر کلام آمیدی خوری قسم حافظ

به نوجوانی چه کرده پشت قسم حافظ

برو فسانه خوان و فسون مدم حافظ

دیس زور تو کافی است چشمم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مخمس

بمک حسن شهنشاه خنده رو خوشنوت

بمکت شاد با معیدل و مثل نه دوست

کلاه شاه و پدیا بگدا که جمله نکوست	سر از اوت ما استمان حضرت اوست
که هر چه بر سر تا میرود اراوت اوست	
زمن بر آینه بشنو تو فاشین و صاف بچهر	منم چو اینم سیاره زیر سلج بچهر
بسا گیشتم و دیدم هزار با خوش چهر	نظر دوست ندیدم اگر چه از همه دهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست	
برای وصف تو پیدا زبان بر دهن است	بشوق لعل تو خون گشته کوه در دهن است
بعشق بوی تو مشک از خطانه در جتن است	نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سر وین که بر لب جوت	
صبح بود همین در دبو فوشان را	که میچکس نخر دمشک و عطر و ریحان را
کند جهان معطر چه قدر انسان را	اگر تو شانه زدی وOLF عنبر افشان را
که یاد عالیه ساگشت و خاک عنبر پوست	
دل که در پی زهاد تا لها بشناخت	کسی به پوشش جرم ردای عقوبت یافت
کنون ستاره بختم به اوج جاهت یافت	رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکودر قفای فال نکوست	
اگر تو خواهی که کشوفت راز ما بشود	شوز عاشق تفتت جگر بر فته خرد
سیم را خبری از درون کس نه بود	صبا ز حال دل تنگت ما چه شرح دهد
که چون شکنج و رقیای عنجه تو بر تو است	
مرا ز روضه پری غم کشیده آه بوس	دلم بیاد وطن میطید نفس نفس
میان قافلہ سر یاد میزنم چو جرس	نه من بسوکش این دیر زند سوزم و بوس

بیساری که درین آینه تنگ بویست	
زخمش منور و لها و همسدر اجلال نیست	تی که در دو جهان بے نظیر و تمثال است
زبان ناطقه در وصف حسن اولال است	سواد بخش سوید اسپاهی خالی است
چه جای کلک بریده زبان بیده گوشت	
که کرد زنگهی مست و بخت عهد است	فدای زکس ساقیت جان باوه پرست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است	بدا و ساغر امید عشق خویش بدست
که داغ تدار از لاله خود رو است	
مسلس	
جانم تن بهار خلعت اوست	جان پرستی لیل وحدت اوست
منظر حسن و عشق جلوت اوست	عقل مفتاح باب قدرت اوست
دل سر پرده محبت اوست	
دیده آینه دار طلعت اوست	
وه چه یا ورم حجاب ورم بدو کون	عشق نبود یا ورم بدو کون
چه دلاور که دا ورم بدو کون	چه محبساورد لا ورم بدو کون
سن که بر نیا ورم بدو کون	
گردنم زیر بار منت اوست	
تو و تسبیح و ما و لطف نگار	تو و محراب و ما و ابرو سے یار
تو و آن نگار و ما و صد اقرار	تو و توپچی و ما و دل افسکار
تو و طوبی و ما و قامت یار	

فکر پرس نقد عبت اوست

و ده چه عالی لب بلند حسب

مجمع عفت و یگانه لقب

در بر پیش بود او بس یاد بس

چون کشاید و بان طرب بطرب

گر زین آلوده دامم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

کی رسد در دل و دهاون و لب

در خیالم گشت حرف طلب

نشیدم ز هیچ لفظ غضب

کشیدم ز آزر رخ و تعب

ملکت عاشقی و گنج طرب

هر چه دارم همین دولت اوست

بیهوشش مباد منظر چشم

بیجاش مباد منظر چشم

بی وصالش مباد منظر چشم

بی بهالش مباد منظر چشم

بی خیالش مباد منظر چشم

زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

که چنان گشت لعل از خارا

شد برین رفرتفق آرا

ز آتش و آب و باد و گل مارا

چیت نقش قدم حدوث آسا

هر گل نو که شد چمن آرا

از رنگ و بوی صحبت اوست

چشم خفاک بست همت ماست

بجم که دم برگرفت فرصت ماست

ز کس که گشت حشمت ماست

جاه دار گرفت دولت ماست

	دور محزون گذشت نوبت است	
	هر که پنج روز نوبت اوست	
بسر و چشم دیده تمنایست	گر لیبیر شود ز راهش خاک	
راحت دایمی است نیت پاک	سپو پروانه با روی پاک	
	من و دل گرفتار شدیم چه پاک	
	غرض اندر میان سلامت اوست	
بر در روضه حارس است قضا	دست بسته ساده است بقا	
خادم خاص حضرت است رضا	کمترین کینک است حیا	
	من که بهش دران حرم که صبا	
	پرده دار حرم حرمت اوست	
گو نباشد زرق و برق قبا	بسین لود پیر من ز صدق و صفا	
ریخ پاکش امیدین که چها	نور حق نازل است صبح و مسا	
	فخر ظاهر بسین تو حافظ را	
	بینه گنجد رحمت اوست	

مخمس

بگو زاهد خودین که خیر خواه من است	چرا تلاشی بدکاری و گناه من است
کواه صادق رندی که کج کلاه من است	منم که کوشه میخانه خانقاه من است
	دعای پیر معان ورد صحیحگاه من است
نه طالب نور و سیم نه ملک و جاه و چه	نه منظم نه غنی ام نه خوشدم نه بت

برادر است بجالی ننگش تمام کرده	زیاد شاه و گد افار غم بخدا
گدای خاک در دوست پادشاه من است	
نظر نظایر من عیب گر کند بجا است	که همچو ابله هفتادوشم ندون هر دست
چو کاره سے ریائی بزمیم ندرو است	عرض ز مسجد و بیت خانام وصال شامت
بجز این خیال ندارم خد گواه من است	
اگر ز محفل کاشان دهد مرا بستر	بخواب بی تو بود خوابی در نیم شتر
نظر بختش خاص تو ای گرم گستر	مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و بجای تو عروجه من است	
هزار بار و بد مدعی بمن طعن	سکایم بر دپیش قاضی و بخش
منم که خوف ندارم ز خنجر و دشنه	گر به تیغ اجل خمیه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است	
چه حاجت است ز تحت زگینه و آفسر	غلام بنده من است از ازل قصیر
بصد نیاز و گداز دل و بدین تر	از ان زمان که برین آستان نهادم
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است	
بدا قدرت و عقل رسا تراخ فظ	نداشت جمله همت بر تصاح فظ
امید نیست درین قول نه نوح فظ	کناه گرچه نبود اختیاریا فظ
تو در طریق ادب گوش گو گناه من است	
رستی ز ناز و عشوه و بردی قرار است	خواهم که گردم و دل هم نار است

محمّد

در غیبت و حضور که خدمت گذار است	لهی غایب از نظر نخواستی سپار است
جام نبوختی و زجان دوست دار است	
از خنجر خنجر استم چرخ مولنا کب	دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک
هر چند کج روی بکشد از سر بلا کت	تا دامن کفن نکشیم زیر پای خاکت
باور کن که دست زد امان بدار است	
تجار سامری چه زند دم ز قسا بی	چشم تو عین جادو به افسون که کاغذی
لاکن ز نقش قاور چون تو قافلی	گر بایدم شدن سوی باروت با بی
صد گونه ساحری بکنم تا بیار است	
شامی بدیر و مسجد و روزی بدر گهی	رفتم بسوز سینه و با چشم تر گهی
در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی	محراب ابروان بنامنا سحر گهی
دست دعا بر آرم و بر گردن آرم است	
از روسیه فراق بگو اقصا ص کن	شو قم ز حد گذشت طلب وقت خاص کن
گشتم چو نفس خویش ای جانان قصاص کن	خونم بریز و از غمم بجرم خلاص کن
منت زیر غیره چشمه گذار است	
در زاری فراق شده دیده آبدار	از قطره های خون دلم دشت و کوهسار
گر دیده هست لعل صفت رشک لاله آ	میگیرم و مراد ازین چشم اشکبار
نخم محبت است که در دل بکار است	
گاهی ندیدم بجهان چون تو دلبر سے	جادو نگاه عشوه گر سے ناز پرور سے
سببین بر شهنشاهی خورشید افسر سے	گر دیده دلم کند آهنگ دیگر سے

افش زخم دربان دل دیده بر آرم

از جدت هوا که گفت ادم در آب و گل گشتم خراب و خوار شدم بستلای فل

از بحر ریج بر کشم و آینه ز نظر من باز مده از کرم بر خود تا بسوزد دل

در پات دمیدم گهر از دیده بآرم

سترهای نادر که شاه و گداز دوست امید عفو جسمم بداریم ما زدوست

قول لسان غیب که فتوای ما بر دست حافظ شراب و شاه پندورندی وضع تو

فی الجملة میکنی و فرامیگذارم

مشق

بهر زجام باوه و غسل نگار چیت خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیت

ساقی کجاست که سبب انتظار چیت

زاهد بگوز کیش تو هم مطیع شوم معنی آب زندگی در وضو ارم

جز طرف جو یار و می خوشگوار چیت

در کار کردنی تو توقف روا مدار هر وقت خوش که دست دهد منتقم شمار

کس را و قوف نیست که انجام کار چیت

ای دل سرت ز حبیب تعلق دمی بر آره پیوند عمر بسته موئیت هوشدار

غم خوار خویش باش غم روزگار چیت

خوش گفت در جواب حکیمی سر و شروش راز درون پرده چه دانند فلک خموش

ای مدعی زلع تو بایروده دار چیت

از مفتیان پرس که فتوی چه میدهند مستور دست هر دو چو از یک قبیلیم

ماول نعینوہ کہ وہیم خستہ چہ نصبت	
ای محنت گذر ز گناہ و مرا گذار	سہو و خطای بندہ گرش نصبت اعتبار
معنی غفور و رحمت پروردگار نصبت	
آید بردہان تو محمد رضا نصبت	زادہ شراب کوثر و حافظ پایہ خوابت
تا در میانہ خویشہ کردگار نصبت	
مثبت	
تہ بگو ناصح فی الحال چہ تدبیر است	در در مغان آمد یارم قدحی در دست
ست از می و میخواران از زگرست نصبت	
رعارض گلگونش خورشید بدل شد	از نعل سمنند او شکل مہ نو پیدا
وز قد بلند او بالاسے صنوبر نصبت	
نظاہر وئی پنهان کین شیوہ جزاقصون نصبت	آخربچہ گویم است از خود جرم چون نصبت
وز بہرچہ گویم نصبت با او نظرم چون نصبت	
بر حال من زارم ظالم نظری فرما	چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را
می سوخت چو پروانہ مار و ز زنا نصبت	
نشو سمر کہ تا خود را در دیدہ توانی نصبت	گر غالیہ خوشبو شد در کیسہ او چہ نصبت
در وہمہ کمان کشیدہ برابر وی او نصبت	
در محفل جانانہ یکٹ شمع ز حال است	شمع دل و مسازان نصبت چو او بر خاست
افغان ز نظر ما زبان بزحاست چو او نصبت	
شد در طلبت جان حسرت زدہ حافظ	باز آئی کہ باز آید عمر شدہ حافظ

هر چند که ناید با تو تیری که بشد از شبت

مجلس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانه گیت

منت و سرشار می بغش بجا گیت

هر زمان و روز با تم شده فضا گیت

یارب آن شمع شب از نور کاشا گیت

جان ما سوخت و برسد که جا باز گیت

انکه ذکرش نخواست آبر و سه هر دهن است

سرونازش با دار و نق تهر و چمن است

هر رویشن لایا جلوه گرا بنجمن است

حالی خانه بر انداز دل و دین نیست

ما هم آغوش که می باشد و هم خانه گیت

پر تو حسن دل افسر روز که مکتوم شد

سیچکن نیست که با عشق او موسوم شد

وز تر مار سیه زلف که مسموم شد

مید پهر کشش افسونی و معلوم شد

که دل نازک او مایل افسانه گیت

و وقت تاج و نگین زینت او رنگ برین

حاکم شاه فلک داور شاهان زمین

چشم عالم که ندید هست گهی همچو حسین

یارب آن ماه رخ حور و شوی زهره حسین

در یکسای که و گوهر کیدانه گیت

اتفاقا شدم امید چو دی برب جو

در نظر آمده آن سر در روان خوش خو

برسیده به مشام ز گل الفت بو

گفتم آه از دل دیوانه حافظ سپه تو

زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه گیت

مجلس

از من زار بر پرسی که چه بیم افتاده است

در بنا گوش تو تا در تسیم افتاده است

چشم از سلسله اشک سقیم افتاده است | با سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل شود از زده از غصه دو نیم افتاده است

روی افشوگر تو جان فواد سحر است | سخن سار لعل تو جواد سحر است

ای سحر ای پای فسون تو مواد سحر است | چشم جاویدی تو در عین سواد سحر است

اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

قلم صنع چو شکل تو کشید دیگر نیست | که چنین دلبر نخواستی چون خواهد زیت

دست قدرت زده داغی مگر از غیبت بر نیست | در خم زلف تو آن خال سیه دالی هست

نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار | بعد پرچین تو شام خوش زنگ و آمار

چشم نوین تو میخانه است و شبها | زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

پر طاووس که در باغ نسیم افتاده است

کرد مسکن بشام چو نسیم بچیان | بسکه گشتم بسر کوس تو ام سرگردان

جانم آمده بر لب شده بیاب و توان | دل من در هوس موی تو ای مونس جان

خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

کو تو تکین و فایم دل سنگین است | پیش من بجز نبی باشد و طوفان چه بلا است

فکر برداشتم صبح شنیدم به صحبت | همچو گرد این تن خاکی تواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

کرد و یک نظر از رنج دو عالم بغیم | باد قرمان سرت جان و دل خسته تم

راست گویم سخن نیست درین بیج و خم | سایه سپرد تو بر عالم ای عبی دم

عکس روحی است که بر عظم ریم افتاد است	
رج که کوزه بکشد هر که خور و جام میت	کنی بچپاست نه پای چو پشناخت در هست
آنکه کار بود مرجع کل خاکست در هست	آنکه جز کعبه مقامشش نه بد از یاد لبست
بزرگ میکرده دیدم که مقیم افتاد است	
گفتنی نیست که گویم چو ل اسرار عسریز	پرده از من بکنند ز گس بهار عسریز
جان من هست بامید طلبکار عسریز	حافظم گم شده را با غمیت ای یار عسریز
اتحادیت که در عهد قدیم افتاد است	
خمس	
ای شفا بخش علیان العیاش	ای معیث مستغیان العیاش
چند باید کرد ز نیان العیاش	در دمار نیست درمان العیاش
هجر مار نیست پایان العیاش	
بر نگاه ناظران بهتان کنند	در نقاب ناز رو بهتان کنند
در فراق خود جگر بریان کنند	دین و دل بردند و قصد جان کنند
العیاش از جور خوبان العیاش	
آینه گرد دست بر ماین غضب	زود افتد آتشی اندر حلیب
نار سیده حرفی از دل تا طلب	در بهای بوسه جان طلب
میکنند این دل شبان العیاش	
بسکه از چاه زنج افستاد قبیل	چون سکنند راه جبران گشت عقل
نزد عادل نیست دور از وصف عدل	دو سکیان بده بی روز وصل

از شب یلدای عیدان الغیث	
چشم گریان آب سوزان هر زمان قصه ما هست بیرون از میان	حال باطن هست ز شکل ما عیان خون ما خوروند این کافران
ای مسلمانان چه درمان الغیث	
در جگر نشتر غم میخند کز دم هم نیش می هم میزند	اشک خون آلودیده هر دم میچکد هر زمانم درد دیگر سے رسد
زین حرفیان بر دل و جان الغیث	
بی عسقل زیر این پسرخ کهن در فراق سهر و کینا سے چمن	باتن تنها بدار پر محسن بسچو حافظ روز و شب بی حوشین
گشته ام سوزان و گریان الغیث	
مخمس	
نو آفتابی و هر ماه رخ تو محتاج کریم طینت و باذل ولی رحیم مزاج	که از سر و رخ جالت ملقبی بسراج سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج	
بسیج دور نذید و شنید چرخ کهن بدل گذشته بسبب ما رسیده بود سخن	که از گزشتی اگر دو نیم ماه زمین دو چشم مست تو بر همزده خطا و سخن
بچین زلف تو ما چین دهند و اد خراج	
قد تو سر و چنان را خرام آموز است شعاع شعاع خساره تو دل سوز است	لب تو در جگر لعل آتش آفرین است بایض روی تو روشن تر از رخ روز است

سواد زلف تو مار بکتر ز طلمت داج	
روح تو قبضه او بر روی تست محرابم	سراپادت خود را چگونه بر تلامبم
شراب وصل پیه یا بکیشن خوشبام	ازین مرض حقیقت شفا کجایام
که از تو در دل من نیرسد بعلاج	
نیرتند بختن خوشش تو مهر و سه	که میکنی دو جهان را منور از سگه
آید وار تو از در گهت زفت گه	فاده در سر حافظ هوای خون تو
کینه بنده خاک در تو بودی کج	
مخمس	
بهر سچ ملت و دین فتوی شه اطراح	بقتل بے گنهی عاجسزی پر از انجاح
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضاح	اگر بمذہب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنت کان تراست صلاح	
ادوات تو بود ظن مصنوعات	دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بخشود لذت جنات	سواد زلف تو نمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بشود قاتل الاصلاح	
بگیر دست من ای دستگیر کونین	ببخت شعله عصیان تم بجز عینین
که داشتند نظر سوسوی خاک این فعلین	دو دیده ام صفت حال محسوس البحرین
دل چو چشم اندر میان او ملوح	
نه صرف نام تو و در زبان است صبح و شام	که در سرت روانم بجان تو است قوام
بیک پیاله که بر من زنتد طعن عوام	پیاله صیت که بایاد تو کشیم تمام

و سخن نثر شرب شرب باید کت الاقداح	
شراب تلخ کشان باشش تند خور زاهد	پیش ساقی خود آرسر فرو ز آید
بجق این خراب است بد گو ز آید	صلاح تو به و تقوی ز ما مجو ز آید
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح	
سعادت دو جهان روی خود کسی نبود	که باب مطلع خوار شنید هر سخن بکشود
بیایس ساقی چادو نگه غم ساز آلود	بیار با ده که روزش نخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبحش نهد چراغ صبح	
سرم نهاده بخاک درت ای نیک نهاد	بر آن سرم که کنم عرض وزود گردم شاد
بر آ امید و بحسن قبول کن ارشاد	دعای جان تو ورود ز بان جاسا فط باد
مدام تا که بود متصل مسا و صبح	
مخمس	
فمود ماه از ابرو سے فرخ	شیم مشک از کیسوی فرخ
مطر گل شده از بوسے فرخ	دل من در هوا سے روی فرخ
شده آنفته مجموعے فرخ	
ز بحر ش آه در عین جوانی	ز قیم گشت ضعف و ناتوانی
نمی یابم مداواست روانی	بده ساقی شتاب ارغوانی
بیاد ز گس چادو سے فرخ	
هف ساز دو دم سرد چانی	نمودم، بیچکد فکر و گمانے
نیم خانی ز مستکر آوزمانے	زوما شد قائمتم، سچو کمانے

رغم بچسبند چون ابروی فرخ	
گودانوش پنجه باز خون بدل کرد	تفت ز خستار گل را مضحک کرد
مخامش سرو با را پا بگل کرد	نسیم مشک تاتاری خجل کرد
پتیم زلف عبر روی شرح	
کسی را خواهش جهانم که باشد	پیش حشمت و شانم که باشد
زمن اعظم نمیدانم که باشد	غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بسند هندوی فرخ	
مشک	
صوفیان محو تاشای رخ جانانند	در نظر بازسے ما بجز ان جبراند
من خنیم که نمودم در ایشان داند	
اچھ گفتند شنیدیم و بگوئیم ملی	عاقلان نقطہ پر کار وجود اندلی
عشق داند که درین دایره سرگردانند	
رزمیکشالی یکتالی زاوہش پرس	وصف رخساره خورشید رخا پرس
کہ درین آئینہ صاحب نظران جبرند	
سخن عشق خبر داری زبان	گر شوند آگ از اندیش ما بچکان
بعد ازین خرقہ صوفی بگروستانند	
زاهد اخندہ مزن زہد ترازیانیت	جلوہ گاہ رخ او دیده من تنہایت
ماہ و خورشید ہمین آئینہ میگرددند	
میسر آئینہ ہمین زمرہ مست و شہار	گرم چشم سیاہ تو بیاموز بچکان

دورند مستوری و سستی همه کس توانند	
من چه هستم که کنم و صفای پاکینمایم	دیو به نزهتگاه ارواح برد بوسه تو باد
عقل و جان گوهر هستی به شرافتشانند	
جای آنکه اسے امید بود بر افلاک	زاهد از رندی حافظه کند فهم چه پاک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند	

سدس

پساده ره توین تو مشهورانند	فناوه سدر کوی تو ذی وقسار انند
فدای چشم جیای تو شد مسارانند	شار غنچه و بان تو گلعبندانند
غلام زرگین مست تو تاجدارانند	
خراب بادۀ لعل تو هموشیارانند	
ز تو بت با من مسکین عشوه عنزۀ و ناز	بجان تو بت ز دل عجز و انکسار و نیاز
بلعل لب که جیاهر زد و کرد سے باز	شب ذوق آسے گشت تمام مساز
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	
دیگر نه عاشق و معشوق از دارانند	
ترا بجان قتل سیلان عشوه نیست نظر	ترانه طرف شهیدان غمزه چشمی تر
ترا ز ناله شبگیر آسگے نه اثر	ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر
بزر زلف دو پای چون نظر کنی بنگر	
که از یمن و یسارست چه بیقرارانند	
ز چشم و عارض و رنگ منت بدل غسکین	بهار زرگین مست و گل سمن نسکین

لواسے درد عذاب دل کند بجان شیرین	ارجمی بلندی کرمتہ نگاہ مستین
گذار کن جو صیقل در منقشہ زار بوسین	کہ از لطا اول زلفت چه سو گوار بند
توان مگلی کہ بشوق تو صلب علان نقفس	توان تبی کہ بجوق تو انس و جان بپوس
توان شہی کہ بفوق تو نیست حکم کس	توان تولی کہ بذوق تو بستہ تار نقفس
ند من بر آن عارض غزل سدر ایم	کہ عند لب تو از ہر طرف ہزار بند
بزہد خشک منازای ریا اساس برو	بماز آتش دوزخ مدہ ہر اس برو
بس است آید رحمت ای ناسپاس برو	بروز بچشم بجال ناس برو
نصیب مات بہشت اخی خدا شناس برو	کہ مستحق کرامت گناہگار بند
مرید پیر معنی نکر نو جوانے کن	خیال جامے شوق تا تو آنے کن
تو ذکر عشق زبانی کن روانے کن	بپوش کج کلہ و کار خرد وانی کن
درایمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن	مرد بصومعہ کا بنجاسیہ کار بند
بفکر آب جیاتم بر آمد ز وطن	خیال کردم و دیدم ز راہ حسن ظن
ہزار ہا تمسای آن زمیند و کن	بہ اسپ و فیل و شتر می روند بستہ کن
تو دستگیر شوای خضرلی جہتہ کن	پیادہ میروم و ہر بان سوار بند

سوزناز بفسق کفنی نثار مباد	بہ بیلان نفس مژدہ بہار مباد
دل آمیہ بیدام ہوگر شکار مباد	بہ بیقرار سے من لذت قرار مباد

خلاص خاطر از آن زلف تابدار مباد	کہ بستگان کند تو رسنگار مباد
---------------------------------	------------------------------

مخمس

مطربان ساز کہ در حضرت جانانہ زدند	لہذا لہجہ خوش بر بط مستانہ زدند
نہ فقط روز ازل باوہ شکرانہ زدند	دوش دیدم کہ ملائک در میخانہ زدند

گل آدم بپرشتند و بہ پیمانہ زدند	
---------------------------------	--

شدہ حیرت زودہ عابد ز کلام ماسوت	ز اہد از خلوت خود جست نام حبروت
حالیہ صاف بگویم محبت نام لاهوت	ساکنان حرم سر عفاف ملکوت

بامن راہشین باوہ ستانہ زدند	
-----------------------------	--

دل من مایل معشوقہ بلی رسم مباد	کہ دہد در نگہ الفت سالانہ مباد
گرہ زلف کہ از ناخن تقدیر کشاد	سگر ایزد کہ میان من او صلح افتاد

حوربان رقص کنان ساغر شکرانہ زدند	
----------------------------------	--

کز زائین گنہ از تو سو اے کہ وہ	صاف و سنجیدہ و پاکیزہ جوابش تو بدہ
در مذاہب نبود هیچ ز صلح کل بہ	جنگ ہفتاد و دولت ہمہ را عذر نہ

چون ندیدند حقیقت زہانہ زدند	
-----------------------------	--

دوش در گوش دلم مژدہ ز باقیہ رسید	کیست در دل شدگان بچو تو آشفہ رسید
کہ دلش از پیش عشق گرمیہاں بندید	آسمان بارانانت نتوانست کشید

	قرچه فعال بشام من دیوانه زدند	
نویسنده که تهنانت تن عاشق زرد به این نکتہ پیاریم و پس بر درد	رومی معشوق بودیم ز عشق آلوده بگرد نقطه عشق بدل گوشه شینان خون گرد	
	بچو آن خال که بر عارض جانانه زدند	
در طریقی که دلا راه تری می شنویم - گرازان قافلہ گردیده پس پیش رویم	بہتر آنست بے قافلہ سالار شویم ما بصد خرمن پند از زرہ چون زویم	
	چون ره آدم خاکی بسکی دانه زدند	
ہر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب فاش گفتیم بہ امید و ہمین است صواب	ما بر قصیم ز شادی و بنوشیم شراب کس چو حافظ کشید از رخ اندیشہ نقاب	
	تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند	
مخمس		
شده از خوف قریبان بدل ایامی چند چکنم دست گہمی نیست بار قامی چند	کہ مباد البتہ طشت من از بامی چند حسب آن نوشته شدہ ایامی چند	
	محرمی کو کہ فرستم تو پیامی چند	
کیست بی مرشد کامل مقام توحید ہان کرد دست ادب بستہ پیش ہر کہ دیو	از زرع عقل و کمالات و ہنگشت رشید ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	
	ہم مگر لطف شما پیش نہ گامی چند	
عکس سیما ی تو سیما ی زجاج دل است بی رخ ہر تو بس سرد فزاج دل است	پر تو لعل لبست نور سراج دل است قند آینه لب با گل نہ علاج دل است	

	بوسه چند بر آینه بدشناختی چند	
ناصحی خلعت ساتی که ندیدی بکتاب	جرعه می ناکشیدی چه کنی روز حساب	
یا داری تو گویم سخن بر توانی	چون می از غم بسو رفت و گل افکند لعل	
	وقت عیش نگهدار و زن جامی چند	
سجده و جبهه دستار و مصلا حاضر	از همه پیر و جوان خود تصور بر اثر	
میروی از نظر دل میشدگان آینه	زاهد از کوچ و رندان سلامت بگذر	
	تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند	
باده عشق چنانست که کوشه بنزاد	معنی این سخنم در دل ساغر پر جو	
چون نجوشنودی ز یاد جهان ای خوشخوان	عیب می جمله بگفتی هر شش نیز بگو	
	نفس حکمت کن از بهر دل عامی چند	
آنچه تقسیم ازلی هست به تجویل قضا است	میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطا است	
هر توقع دل از حضرت قیاض سزا است	ای که ایان خرابات خدایا ر شما است	
	چشم انعام در دید ز انعام چند	
دارد آنکس که سیه باطن و ظاهری درویش	سچو گردد مژده ز بندیش بدلهای ریش	
سخن نیست جوان بشنوی دور اندیش	پیر منجانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش	
	که کوه حال دل سوخته باخاست چند	
سوزن عرص که چشم دل امید بدوخت	دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت	
جنس عصیان که با بازار نیاید بفروخت	حافظ از شوق رخ هر فروز تو بسوخت	
	کامکار نظری کن سوی ناکامی چند	

بیمس

تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود	تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود
تا ز سله غریب زبان ذکر و میان خواهد بود	تا ز سله غریب زبان ذکر و میان خواهد بود
سیر با خاک ره پیر معیان خواهد بود	سیر با خاک ره پیر معیان خواهد بود
و اعطای پنجه کومی که مرا هم هوش است	و اعطای پنجه کومی که مرا هم هوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است	بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است
چون می لعل زوغا تو دلم در جوش است	چون می لعل زوغا تو دلم در جوش است
حلقه پیر معانم ز ازل در جوش است	حلقه پیر معانم ز ازل در جوش است
برهانیم که بودیم همسان خواهد بود	برهانیم که بودیم همسان خواهد بود
خدمت میکند که کردیم چو بر شام و نگاه	خدمت میکند که کردیم چو بر شام و نگاه
آنچه گوئیم بران دختر ز هست گواه	آنچه گوئیم بران دختر ز هست گواه
ساقی کج کله شوخ بسا کرد نگاه	ساقی کج کله شوخ بسا کرد نگاه
بر سر تربت ما چون گدازی هست خواه	بر سر تربت ما چون گدازی هست خواه
که زیارت که رندان جهان خواهد بود	که زیارت که رندان جهان خواهد بود
در گریبان تکران که سر برده فسرو	در گریبان تکران که سر برده فسرو
پیر من گفت سسری دار و بچشم دل جو	پیر من گفت سسری دار و بچشم دل جو
آنچه از چشم سسرت دیدی مرا صاف گو	آنچه از چشم سسرت دیدی مرا صاف گو
بر دای زاهد خود بین که چشم من و تو	بر دای زاهد خود بین که چشم من و تو
راز این برده نهان است و نهان خواهد بود	راز این برده نهان است و نهان خواهد بود
روی ساقی که بیدید بصد شرح و نشاط	روی ساقی که بیدید بصد شرح و نشاط
دوش بر دوش پاز هوش روان سوی صراط	دوش بر دوش پاز هوش روان سوی صراط
ساغر باده گرفتندش و دادند رهاط	ساغر باده گرفتندش و دادند رهاط
عیبستان کن اینخواج که زین کهنه رهاط	عیبستان کن اینخواج که زین کهنه رهاط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود	کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشبه	ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشبه
آرزو برد مجیب چون دیدم مقصد	آرزو برد مجیب چون دیدم مقصد
پس تمنا بر ساینده از ان تا مر صد	پس تمنا بر ساینده از ان تا مر صد
چشم آندم که ز شوق تو نهید سزای صد	چشم آندم که ز شوق تو نهید سزای صد
تا دم صبح قیامت کمران خواهد بود	تا دم صبح قیامت کمران خواهد بود

	بوریه چند بر آینه بدیش نامی چند	
تا صیاط طاعت ساقی که ندیدی بکتاب	جرعه می کشیدی چه کنی روز حساب	
یا داری تو گویم سخن بر تو ارب	چون می از خم بسو رفت و گل افکند نقاب	
	وفست عیش نگهدار و بزنج جامی چند	
سجده و جبهه دستار و مصلا احضر	از همه پیر و جوان خود بتصور بر سر	
میروی از نظر دل میشدگان است	زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر	
	تا خرابت کند صحبت بد نامی چند	
با ده عشق چنانست که کوشه جز او	معنی این سخنم درد دل ساغر پر جو	
چون نجوشنودی ز یاد جهان ای خوشخو	غیب می جلد گفتی برشش نیز بگو	
	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	
آنچه تقسیم ازل هست به تجویل قضا هست	میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطا هست	
هر توقع دل از حضرت فیاض سزا هست	ای گدایان خرابات خدایا ر شما هست	
	چشم انعام مدارید ز انعام چند	
دارد آنکس که سینه باطن و ظاهر درویش	سچو کردم بزندانیش بدلهای ریش	
سخن انیت جوان بشنوی دور اندیش	پیر منجانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش	
	که کمو حال دل سوخته با خاسه چند	
سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت	دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت	
جنس عصیان که با بازار نیاید بفروخت	حافظ از شوق رخ هر روز تو بسوخت	
	کامکار نظری کن سوی ناکاه چند	

بیس

آنکه در دور و زمان عشق بنشان خواهد بود

آنکه در در و رگشان آه و فغان خواهد بود

بماز سدا غریب زبان ذکر و میان خواهد بود

بماز میخانه ذمی نام و نشان خواهد بود

سیر با خاک ره پیر نشان خواهد بود

و اعطای چندی که مراهم هوش است

چون می لعل زوغلا تو دلم در جوش است

بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است

حلقه پیر معانم ز ازل در گوش است

برهانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکند کردیم چو پر شام و گناه

ساقی کج کله شوخ بمساکرد نگاه

آنچه گوئیم بران دختر ز هست گواه

بر سر تربت ما چون گذری هست خواه

که زیارت که رندان جهان خواهد بود

در گریبان تهر تو که سر برده فسرد

آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف بگو

پیر من گفت سری دار و بچشم دل جو

بر دای زاهد خود بین که چشم من و تو

را ز این برده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بس در قشایط

ساغر باده گرفتندش و دادند رهاط

دوش بر دوش پراز هوش روان سوی صراط

عیبستان کمن اینخواج که زین کهنه رهاط

کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشبهد

پس تمنا برسانید از ان نامر صد

آرزو بردم بچون دیدم مقصد

چشم آندم که ز شوق تو نهند سز محله

تا دم صبح قیامت کمران خواهد بود

جلوه حسن تو در کون و مکان نور دهد	پنجه ناز تو صبر از دل با کمان ببرد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود	بر زمینی که نشان کف پامی تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود	دین و ایمان و خسر و صبر فدائی تو بود
جان عالم بتمسای لقاے تو بود	بر زمینی که نشان کف پامی تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود

نیست در پرد و جهان هیچ خدای تو بود	دست ماسومی فلک پیر عطای تو بود
چشم ما منتظر نور لقاے تو بود	بر زمینی که نشان کف پامی تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما	جان جهان از چه سبب تو نشدی طالب ما
اگر نیست کمان همس غالب ما	ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما

تأقیامت دل با بی تو کشان خواهد بود

گفتم آمد چه حال است چرا زنگت زرد	چشم پر آشک و دل افسرده بلب آبی سرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت ببرد	بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست و گران خواهد بود

مسکس

بیعت منع هر که کرد و اصل جانان نشد	بی می الفت دلایست که متان نشد
واعظ افت گو منکر افسان نشد	عابد معبد گزین دسره بیگانه نشد

را بد خصوت نشین دوش بمیخانه نشد

	از بر همان گذشت بر سر پایش	
گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب	راه و گرمی برد صحبت این شیخ و شب	
چون جوانی بشد مایل حسن و تراب	بر رخ چشم و دلش ز بند کند و تقاب	
	شاهد عهد شباب آمده بود سخن خواب	
	باز به پیرانه سپهر عاشق دیوانه	
خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست	جلوه دخت عنب دیده که دیده است	
ساقی رشک پری دیده پری گشت مست	لب بلب ساغر و گردن مینا بدست	
	صوفی مجلس که دی جام و قبح میسگت	
	دوشن سگت جرمی عاقل دوزانیش	
دوده زلف رسامو بوسه بن بسوخت	شعله مهر خورشیدینه هر گل بسوخت	
برق بسم بافت روشنی چون گل بسوخت	لعه او طور طور مشعله با گل بسوخت	
	آتش خسار گل خرمین بلب بسوخت	
	چهره خندان شمع آفت پروانیش	
راز درونی ما ظاهر و شایع نشد	داغ فراقش بدل سوخت و لامع نشد	
ختر و صلش ز بخت حیف که طالع نشد	بخت جگرش برون چشم که مانع نشد	
	گریه شام و حسرت که ضایع نشد	
	قطره باران ما گوهر یکدانش	
ورده یوسف بدید حسن او چون میری	غمزه چشمش بگرد دعوی پیبری	
چو زلیخا بخواست شکر به برده دری	صبح و مساورد ما بود که آید بر می	

زکس ساقی بخواند آیت فسونگری	
حلقه اوراد و مجلس فسانه	

قصر سمانشش ارض ندرت دست بقصا	تبت امید بقا جسد اینجا فنا است
آنکه بود و ایما قایم و دایم کج است	هان بود کیندات حق منظر او مصطفی است

منزل حافظ کنون بار که کبریا است	
دل بر دلدار رفت جان بجایان شد	

محمس

لو باغ بود مسکن گلزار سرین باشد	گو ذهن نزاکت بین چالاک و متین باشد
تو طبع رسا ای جان بر عرش برین باشد	کی شعر ترا کنیز و خاطر که حسین باشد

یک نکته ازین دفتر کفیم و همین باشد	
------------------------------------	--

رد آنچه نصیب من در روز اول مختار	بی وقت و بی محنت اجر است بلا کرار
نی دولت کس خواهم تی تاج شهبی در کار	از لعل تو گر یابم انگشتری زلفار

صد ملک سلیمانم در زیر زنگین باشد	
----------------------------------	--

بد باطن و بد طینت بد کار که جاہل	گرازره نا اہلی گوید سخن طایل
از خبت درون او عقلش بشود زایل	غناک نباید بود از طعن جسود ای دل

شاید که چو وایمی خیر تو درین باشد	
-----------------------------------	--

ایچیکہ رسم کردم من از قلم شب دیز	تقلیت ز تصویر می شکلیت ازل تجویز
گر حال ابد جونی ہم هست بین بر خیز	ہر کونکنہ فہمی زین کلک خیال انگیز

نقشش نخرم از خود صورت گر چہن باشد	
-----------------------------------	--

مقسومه یک عهدت گویش و پس دادند	قصری بفلک هم کلبه ز خسی دادند
جانی بدان جان و از لکست بسی دادند	جامه می و خون دل بر یکت بکسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

از آنش خسرت دل چونی تو عرق آلود	از فکر و تردد هانی رخسار نهی بود
از غمت و ذلت بین ما ہے همه نمود	در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کین شاید بازاری و آن پرده نشین باشد

عشقی که دلم دارد زان زلف سی کافر	چون الفت تن با جان ماند بدم آسیر
ایمید نخواهد شد از خدمت منغ فاسد	آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان رابطه پیشین بار و ز پسین باشد

مخمس

چون دوشش برابر در تر سا که ز افتاد	در سینه خدنگت گهی کارگر افتاد
کز چشم من زار گهر بر گهر افتاد	پیرانه سرم عشق جوانی بس افتاد

آن راز که درون نهفته بد رفتاد

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر	صدیج و خم زلف نهاد و پنی چسبیر
افشانه دران دانه مقسومه تقدیر	از راه نظر مرغ دلم گشت هو اگر

ای دیده که کن که به ام که افتاد

هر چند طایکت همه مخلوق او بودند	هر صبح و مساجد طاعات بس بودند
کونی شرف از جوهر چو کان نر بودند	با غم او عرض بر کس که نمودند

عاجز شد و این قرعه بنام بش افتاد

ای روی تو در زلف دو تا بیدر و جا بود	روی ابروی تو بنست که ارباب صفا بود
از بوی تو شبیه سیه مشک خطا بود	از ره گداز خاک سر کوی شنب بود

هر ناله که در دست نسیم سحر افتاد

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشنو	وارسته شد و جان به ادا های تو بسپرد
کس نیست که در عشق تو از دست قضا در	مژگان تو تا میخیزد جهانگیر بیاورد

بس گشته و دل زنده که بر یک در افتاد

دی معجزگان جام کبف از رو طاعات	در دیر نمودند باین طرز مناجات
ای شه ده میگذارد ارض سماوت	این با ده که پرورد که خار خرابات

از بوی بهشتیش چنین خیر افتاد

جانا بگذر از سرستان خرابات	کین فرقه بد هوشن بود و ز شهوات
در مذہب شان شادی و غم هست مثلثا	بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

باورد گشتان هر که در افتاد بر افتاد

حاشا که رخ غمیرنه من دیدم و چشم	با آنکه نه من مجبرم و نی کرد کنه چشم
عمریت من آواره کهسار و تبه چشم	در دا که از آن آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

هر کس بخبالی ره این با ویه پیو و	حیران شده و اما ند بس منزل مقصود
امید نقاب رخ و لدار که بکشود	حافظ که سر زلف بتان دستش بود

بس طرفه حرف است کس اکنون زلف افتاد

محمس

نه هر که بت ترا شهید آوزی داند	نه هر که روی داند
نه هر که ز بر کعب آه د تو نگرے داند	نه هر که چهره بر افروخت د لبری داند
نه هر که آینه طراز سکندری داند	
نه هر که تنگ قباد بر و بر دست شکست	نه هر که تیغ بدست و میانش چیت بست
نه هر که راحت جان چیت و نیم وزر بست	نه هر که طرف کلنج که نهاد و تنزشت
کلاه داری و آئین سروری داند	
ندلی لباس فقیر و بدلق و تاج گداست	نه چبه پوشش مصلی و زاهدی برداست
رموز عشق بداند ولی که آینه نماست	هزار نکته اباریک تر ز نوایخاست
که هر که سر ترا شد قلندری داند	
ز عرض و طول و عمق بحر عشق است برد	در ان شکل جانی است ز ورق گردون
بعین لجه الطاف حسان چون	بقدر مردم چشم منست و رطه خون
درین محیط نه هر کس شناسد	
بزرگه زرین فلک شب و روزم	زهر و ماه زرو سیم محفل انروزم
اگر چه شاه صفت در امور سیروزم	غلام مہبت آن رند عافیت سوزم
که در گد صفت کمبیا گری داند	
بیاض چهره همیشه نور نازا	بیافت از گد مھر تو ضیا بینا
بمشکلات خرد زلف نست عهده	سواد نقطه غیش ز خال تست در
که قدر گوهر کدیان جوهری داند	
رسید چون سوز زلف نگار در دستم	بجان من گره اتفاست بر بستم

بشوق باد و وصلش گشته سرمستم
بہا ختم دل دیوانہ نوند استم

کہ آدمی چچہ شیوہ پرستی داند

نہ آنکہ تا پودہ حسن ناز نینان باشد
سحر کہ از روشی در حین خرامان باشد
فتادہ سرو زار پرک گل ریشیان شد
بعد چہرہ ہر ایکس کہ شاہ خوابان شد

چہان بگیرد اگر داد گسری داند

تو چند ز آتش بحیران خود دلم سوزی
بگو ز شمع رخت محلم کے افزوی
کسی بوعده خلائی نیافت فیروزی
وفا و عہد کو ہشا اربیا موزی

وگر نہ ہر کہ تو بسنی شگری داند

کلام قدس دلانیت مثل شعر و سخن
اصحیحیت کہ ہر دم زند بدل ناخن
بہ یاد کیر خوش این نکستہ ز علم لدن
تو بندگی چو گدایان بشر طمرد کن

کہ خواجہ خود روش بندہ وری داند

مقیم صومعہ بودی تو کشتہ گمراہ
شنیدہ شعر بزرگان چہ می کنی وہ واہ
تو ہم بکن بعد آید ورد شام و گاہ
ز نظم دلکش حافظ کے شود آگاہ

کہ لطف کلمہ شتر سخن وری داند

مخمس

شب ماہیکہ در آن ہر تو نور افزا بود
مخمل عیش و طرب روشنی دلہا بود
مطرب و ساقی و می رقص بیان ہر جا بود
یاد باد آنکہ نہانت نظری بر ما بود

رقم ہر تو بزر چہرہ ما پیدا بود

در غمت ہچو غزالان بشدم دشت پست
برسیدم بدرت آب چو از سر گشت

شدی بر هم که بسا و افتد از باقی طشت	یاد باد آنکه چو چشمت بعباس میگشت
مغز عیسویت در لب شکر خا بود	
بهر صید دل عاشق که کمر بر بستنی	بر سمند سیه زانوی دانا بستنی
من بدانم تو همان شاه سواری هستی	یاد باد آنکه مه من چو گل شکستی
یاد در رکابت مه نو پیک جهان پیا بود	
چونکه خیاط ازل بر قعه هستی بر دوخت	پرده داری که هنر بودی بجانوس آموخت
وز صفا جنس که درت به بجلی بفرخت	یاد باد آنکه زخت شمع طرب می فروخت
این دل سوخته پروانه ناپروا بود	
خون من ریخت و اوقت زره بعضی دیدی	یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی	یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود	
گرچه بودند ز خضار بسا هم مشرب	از طریفان و حسریفان ندیمان طرب
جام در دست پر از باده بسم برب	یاد باد آنکه در آن بزگه خلق داد لب
آنکه او خنده مستانه زد می صهبا بود	
مطلع ملک سخن چون ز کلامت با است	مقطع کشور معنی ز نظامت بر جا است
خوش بگو شعر تو امید قبولیهاست	یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست
نظم هر گویند با سفت که حافظ را بود	
چون سرفاز تو بر عارض کلفام افتاد	دست صیاد بلر زید و ز کف دام افتاد

مخمس

طریقه نقلیت که در مضحکه عام افتاد	یکس رو سے تو چودے لایسے جام افتاد
چون پیراں خسرو عالم کون است سزا	عارف از خنده می در غمخو خام افتاد
صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب	بی سرو پا به فضل است نخبهای شریاب جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب
این عمقش در آینه او با هم افتاد	
بی خبر آنچه خبر از خبر بود و نبود	نه صنم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
دوش پروانه ز شمع سحر ز می رسید	یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
عاشقان چون بر جانانه نشستند رشید	کین چه زمرست که در گوش من تو برید غیرت عشق زبان همه خاصان پرید
زاهد اعیب گیرید که من آزادم	از کجا سرش در دهن عام افتاد
یک قدم هم که ز حد پای برون نهادم	چشم بر جلوه ساقی خودم بکشادم من ز مسجد بجز ابابت نه خود افتادم
آنکه چون نقطه بود غایم و سر بر دیار	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
حق گفتی و گوی بر خدای غمخوار	هر زمان باشدش از شادی و غم صد انکار چه کند کز پی دوران زود چون پرگار
بهر نظاره آن خوب جوان باید رفت	هر که در دایره گردش ایام افتاد
نقل و می بر کف و با سازگران باید رفت	لیک در همی پیر مغسان باید رفت زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کاکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد	
لااله و شیشه گلو بارده لب و غنچه دهن	سیم تن رنگ سمن مرد چنان ز سیم چمن
بکشیا ز گس چشم و بجزا عهد شکن	در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه گر چاه برون آمد و در دام افتاد	
گفت بودم که تو در صوم و نمازم بینی	مستکف در حرم راز و نیازم بینی
آمارک از سیکه و عشق مجبازم بینی	آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد	
گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است	که زیاقوت دل و که ز عقیق جگر است
چون مرا شام و محرم بر کرم او نظر است	هر دمش با من دل سوخته لطف و گهر است
این گدایین که چه شایسته انعام افتاد	
زاهد چون تو ندیدیم کس تنگ دلی	اچهلی بے خریدی بخسبری بے عملی
چون سوال تو بایستد جواب است بجا	صوفیان جمله حریف اند و نظر بازولی
زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد	
مخمس	
ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد	زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
جلوه است برق نه اکنون بهل اعظم زد	در ازل بر تو حسنت ز تجلی ده زد
عشق بیداشت و آتشش همه عالم زد	
را بزم قدر قلم را که با گشت گاشت	علت غالی مخلوق که بر لوح گاشت
سرور لشکر هستی چو علم بر افراشت	جلوه کرد درخت دید ملک عشق نه پشت

عین آتش شد ازین غیرت و برم زد	
پدر ما که ز سر ار شده برافراز	عشق خالق بدل ذکر و بصد عجب ز غار
بیش او بنوشن نهادند ملک رویار	مدعی خواست که آید بهماش گنبد از
دست غیب آمده بر سینه نامحرم زد	
آتش عشق چنین غیبت که گبر اندوزد	یا آب تشکده افروز خشنش آموزد
آتش محرق است که خس بر سوزد	عقل منجواست کران شعده چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بریم زد	
آب گوهر که بدل خواهمش دندان تو دشت	شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو دشت
هر دم چشم ز رخسار درخشان تو دشت	جان علوی بوس چاه ز نخدان تو دشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	
حالت دل شدگان دیده ای بسیار مخند	واقف راز بشو تا زسد رنج و گزند
در ازل چون طرب و درد بگردید پسند	دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد	
در جهان غیبت ز فیضت هو خوش بورت	خوف دوزخ بخمال است نه امید بهشت
بوس الفت خاصیت که شده جزو شرت	حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	
مخمس	
مدعی و هم دو گمان تو چنانست که بود	جلوه کرد در چین آن سرور و نوست که بود
همی آرزو و اسباب خزانست که بود	گوهر مخزن اسرار همانست که بود

	حقه هر بدن مهر و نشانت که بود	
گوند پرتو لعلش که چو در می رخشید	بشنو این نکته زمن خون تو نا حق جوشید	
طلب لعل و گهر نیت و گره خورشید	شمس را هم ارشش نشه ابوان بخشید	
	بمچنان در عمل معدن کانت که بود	
شورشی در سر هر پیر و جوان میدار	حسن سبیل و غنای کوی جان میدار	
زنگ خون دل مارا که نمان میدار	عجب نیت با خفاش گمان میدار	
	بمچنان در لب لعل تو عیانست که بود	
بی گمان ستم لعن و امانت باشند	چونکه کشف سراز اهل خیانت باشند	
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	رازداران همه اصحاب دیانت باشند	
	لاجرم چشم گهر بارهانت که بود	
بسکه از هجر تو بگریست شد خانه در آ	رحم فرما صفا بر خدا چند عتاب	
کشته غمزه خود را بر زیارت در یاب	همچو خورشید ناچهره و بردار نقاب	
	زاکه بیچاره همان دل نگرانت که بود	
تیغ ابرو و خدنگ تره هر که زند	ترک چشمت اگر آن فوج سیده زند	
زلف هندوی تو گفتم که در گره زند	غلبه کفر بر اسلام چه قهقهه زند	
	سا بهارفت و بدان سیرت و سا که بود	
با پرگاه نسجد همه جاه و چشم	تیغ تر صیغ و قبای زرئی تحت چشم	
حافظا باز ما قصه خوننا به چشم	جلای آید بعد عجز و بجاوی بی چشم	
	که درین چشمه زان آب رویت که بود	

حکیم

در سیر کوی تو ام فرصت تقریر نبود	که مرا کار نجیب گفتن کمبیر نبود
بیخ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود	قل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود

در نه بیخ از دل بر جسم تو تقصیر نبود

زایم در شب بجز آن دل خارا خاد	گر به ام در جگر صبا عقه آتش بلند
ناله ام شور بدریا زده طوفان آرد	یارب آن نیستند حسن چه چهر دارد

که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

ای بقریان سرت جان و دلم باد	وی فدای قدمت چشم و سر این تن
سر و شمشاد و گل و عشوه گران تجلیست	نازنین تر ز قدرت در چمن ناز زست

خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود

شک از گفتم دل کرد جهان میگردد	در نهها خانه بصد ناز و راپروردم
در شب تا رجنون از پیش او هر دم	من دیوانه چو زلف تو را کج کردم

بیخ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

میخورم بر سر سناومی و جامم	من نه آنم که ز ترسای ز سارسم
سبب دوریم از چشم سیاهت پریم	تا مگر با چو صبا باز بکوی تو رسم

حاصلم دوشن بجز ناله شبگیر نبود

بس جهان دیده ام و این جهان هم دیدم	و صفهایت ز بد و نیک با بشنیدم
وز سخنها سے دو عالم سخنن سخنیدم	سز جیرت بدریکد با کردیدم

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

در فراق تو شده چشمه با جاسی چون چوین	بمخوره شده طلب ای سرور روان خرم
بهر بسکین سخن لاین آمیخته بگو	بسکه نینسان بخدا بسب آمده تا بیخون

که پیرا و چکشش حاجت تفرین بود

مسلسل

خوشتر شب و صبح صنم بجز همکار چه کرد	مجم عیش و طرب وقت به کار چه کرد
پنبه داغ جگر آتش افکار چه کرد	مردم دیده از حضرت دیدار چه کرد

دیدم ای دل که در باغ غم چه کرد
چون شد دلبر و بایار و فادار چه کرد

وه از آن زلف گره گیر که دلبر او بخت	وه از آن ابروی پر خم چو گمان در بخت
وه از آن عارض گلگون بشوق رنگ بخت	وه از آن باده که در جام جهان ساقی بخت

وه از آن زگرگن جادو که چه بازی بخت
وه از آن مست که با مردم شیار چه کرد

سکوه از بخت بد ارم نه کله از اغیار	برخ رونق گلزار ارم شکست بهار
چشم من گوهر شهوار چنان کرد شار	که از آن بحر گمرافت و گلشن انهار

اشک من رنگ شفق یافت بر بهر کوه
طالع من شفقت بین که درین کای چه کرد

افت جان سزین یار اگر کرد نظر	ناود که شمع زده و با غلظت بسته جگر
عشوه و نماز بود پرده در صبر منظر	آتش عشق بلا نیست بهر سینه اثر

برق از منزل ایلی بر خورشید سحر

ده که بر خرمین مجنون دلی نگار چه کرد	
اشرف خلق که انشان شده بیشک تارپ	بهر که خود را نشناسد بدش باشد عیب
چه محالت ز سرگر بر دست سوجی	وز مع راه نایاوه خوش گیر دستیب
ساقیا جام میمده که نگارنده غیب	بافتح بختش
غیبت معلوم که در پرده سر چه کرد	
پرده عجز بر افکنده بر رخ بینائی	قایل بخردی گشت زول دانائی
بی زبان است زبان در و بین گویائی	چون شود مشکشف سر از غنی اعلائی
انکه بر نقش ز دین دایره مبینائی	
کس ندانست که در گردش بر کار چه کرد	
طمع و حس صدم دیده امید چو دوخت	بهر سینه سوزان برگبری افروخت
بند صبر جلز کس که بخت اندوخت	بهر جان سوز به تن آه چه شعله افروخت
برق عشق آتش غم در دل حافظ زدوخت	
یار دیرینه به بنید که یار چه کرد	

مجلس

برقع از چهره اگر آه تمام اندازد	وز سر سیر گلشن دست گام اندازد
ساکنان را بخیر اعی ز خرام اندازد	ساقی ارباده این دست بجام اندازد
	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
خوش قدش تازه نهال چمن غزه جلال	چند آب بقا چشمش و ابرو چو پهل
عارضه خط چو گل و سبزه دین غنچه مثال	در چنین بوی خشم زلف نهد دانه خال

ای بسام مرغ خود را که بدام اندازد	
کذب محض است دلا هر سخن و قول در قیاب	دوست صادق باگزینت جان است تریب
تا بقیه دیدم ز اعمال از ولای نصیب	ای خوشا حالت آن است که در پای نصیب
سر دوستار ندانم که کدام است	
ای چراغ خرد از شمع هدایت بفرود	کسوت ما و منی ز آتشش ترسای بسوز
عمر گذشت ز خجسته و ندانی تو هنوز	روز در کسب هنر گوشه می خوردن رونو
دل چو آب است در زنگ ظلام اندازد	
ساقی سیم بری غشوه گری سحر نگاه	مطرب خوش نفس از پیش تو باشد به نگاه
باده لعل شفق ساغر خورشید بخور	آن زمان وقت می مهر فرد زرت که باد
اگر در نگاه افق رود پیشام اندازد	
عشق چون سوده اخلاص سکر از بخواند	صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
عابد از حسن عمل بی بریاد رساند	زاهد خام طمع در سر انگار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد	
بر سر شیشه اول از قلم زر بنگار	بسر میچکان پند من تجسربه کار
گو نباشد بجهان بهر تو کس به بشیار	باده با محتسب شهر نوشی ز نهیار
بخورد با تومی و سنگ بجام اندازد	
چون تراست امید از در شاه ابرار	گو بخت این سخن از راه تفول صد بار
آیند جام جسم و تخت علیمان بکار	حافظ سر بکل گوشه خورشید بر آرد
بخت افسری بران ماه تمام اندازد	

محمسن

از اشک گرفت ابار کاغذ	شد غیرت نو بہار کاغذ
چون هست مدار کار کاغذ	بنویس دلایید کاغذ

بفرست بآن نگار کاغذ

نی آہ کند اثر بآن شوخ	نی نالہ دہد خشر بآن مشوخ
نی عرضید برد در بآن شوخ	ای باد صبا بآب بآن شوخ

از عاشق سمیت رار کاغذ

بر بود سراق و بھر خواہم	چون مردم دیدہ غرق آمم
خود کیسہ را جو بکتابم	ہرگز نویسد او جو ابم

بنویسم اگر سزاکاغذ

ہر کس کہ صحیفہ خرد خواند	اوراق زمانہ چند گرداند
بر سطح زبان سخن ہمین راند	تا نام تو نقشش شد بروماند

بر صفحہ روزگار کاغذ

ازت امیہ جاودانی	تا چند خیال بد گمانی
آخر تو شہنشاہ زمانے	بنویس ز روی مہربانی

بر حافظ دل نگار کاغذ

محمسن

چنان ز غم و ستر گشتہ تو ذی تدبیر	بصد گاہ تو عنقا ست کترین بخت
بزیارتیہ یزدان شوای صغیر کبیر	نصیحتی کنت بشنو و بہا کتب

	هر آنچه ناصح مستحق بگویدت بپذیر	
چو خوش کیفیت مراد در طریق راه روی	که منزل همه افس است تنگ و تار گوی	
ز عشق یار کهن سر مشاب بسوی نوحی	نعیم پرده جهان پیش عاشقان بجوی	
	که آن تناع قلیل است و این بهای کثیر	
بسیرتشن هستی که آجوی شے یار	دلی چو آینه صاف و دیوانه بردار	
ز خواب غفلت دنیا یی دون بتوبیدار	ز روی خوب جوانان تمسعی بردار	
	که در کین که عمر است مگر عالم پسنر	
اگر چه دیده گریان و دل شده با هم	شکایت حال نمودند بسن جگر را هم	
با سمان که ز دوری نمیرسد آهم	معاشری جوش و رودی بساز منجم	
	که درد خویش بگوید بساله نام ویر	
بگو ای ناصح شهرم جواب هر سختم	که برده است به در و کلید و چنم	
که جام عشق بر پرده ام در دستم	بر آن سرم که نوشتم می کند نه کنم	
	اگر موافق تدبیر میشود تقدیر	
شنیده ام که پرسند آن چرا کردند	خلاف وقت و منستی گذا اکر کردند	
سزا دهند و بگویند نازاک کردند	چو قسمت از لی بی حضور پاک کردند	
	گر اندکی نه لوفق رضاست خرده گیر	
به پیش ابل و لان حال خود کنسم اطهار	بجان مغیجگان باوه خورده ام بسیار	
چو با حقیقت آن کرده اگم خستار	بعزم تو به نه با دم فرج ز کف صد بار	
	ولی گزیند ساقی غیب کند تقصیر	

بدره شیم چو در آید کسوف با در خوب	در آب عین سارا و مشک در خوش آب
همیشه دیده بشستم فزون ز حد حساب	چو لاله در قدم ریز سبب ایفا می نابت
که نقش خال نگارم نمیرد در ضمیر	
همیشه باد فرج بخش ز کس و لاله	بسر خوشان شراب وصال دلاله
نه حارص و جهانم که سر کنم ناله	می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر	
چه آه و ناله کنی دمیدم به منزل	چو او فتاده در دام گیسوی طایل
خوش باش و مزن دم چو طایر بسجیل	گفتمت که خدر کن ز زلف او یایل
که می کشند درین حلقه باد در زنجیر	
مشو گفته ام بد عیب جو حافظ	صحنه صفت جام می مشو حافظ
ز راه عجز و ادب از سر زو حافظ	حدیث توبه درین بزگه گو حافظ
که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر	
مخمس	
شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز	دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز
مخرب رفیق کن نیست بد آه امروز	روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز	
جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق	چشم بد دور که چون برق بعد زرق و برق
بکنند در نظری حسن تبار غرق و فرق	گو عروس فلکی رخ منب از پریشترتا
که مرادین آن ماه تمام است امروز	

خارغم در جگر مبنی رخ گلغام خلیبید	گر نید شام و محرم چشم مرا کرد سفید
حال دل را بگویم که صبا هم نشنید	صبح دم بیل مست از چوب می نالیید

کانا و چون بید بهاران بنظام است امروز

وقت تا خیر نمانده است شده فصل خریف	ساقی ارحم بمن کن سدرینای شریف
باده لعل بچه تا شودم نفس ظریف	مختب بیده گوید که ده می بحر لریف

انکه با شاهدومی میت کدام است امروز

جامی از می بزندی بکشد میسنائی	سرخوش با ده همان به که نغز و پائے
کس ندید است که از یکده شد شنائی	زاهدی را که بنود سے جو صوامع جانی

بین که در کنج خرابات مقام است امروز

بود از شرط حیا دیده گون حافظ را	چون شده جان زبون خسته و رون حافظ را
بین امید که کرده است فنون حافظ را	که به بیند خدایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب بام است امروز

مخمس

حرف های شنیده ام که میرس	جامه های دریده ام که میرس
دشت های دویده ام که میرس	در و عشقی کشیده ام که میرس

زهر جبری کشیده ام که میرس

سرو قد لعل لب شکر گفتار	دیده ام صد هزار خوش رفتار
-------------------------	---------------------------

سالها دل فگار لبس و نهار	گشته ام در جهان و آخر کار
--------------------------	---------------------------

دلبری برگزیده ام که میرس

چون در شبید لعل گهرش	در رگ جانمن شده ارغش
بهر ایصال دل چو خس برش	انچنان در هوای خاک برش

میرود آب دیده ام که میرسد

آه وزاری و ناله دل ریش	گریه طفل چشم پی اندیش
هم شب در جگر زده سرفش	بی تو در کلبه گدائی خویش

رنجهای کشیده ام که میرسد

خوش گفتم است عاقلی بخروش	راستی در شراب هست بنوش
چونکه در بزم بود نوشا نوش	من بگوش خود از دهانش دوش

سخنای شنیده ام که میرسد

گفتی بود آنچه گفتم تو	یا فتم مدعا سے خودن درو
سگر لطف نمیکم خوشخو	سوی من لب چه میگری که گو

لب لعلی گزیده ام که میرسد

بر ددل را چو شیره شد عشق	سالم باشد برویت مر عشق
با صد امید زود در که عشق	بچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که میرسد

مخمس

خسته حالی من خسته پرسی درویش	چه دهم شرح که دارم قصص منیش
نخسته با تو گویم ز عالم اندیش	من سرایم ز غم یار خراباتی خویش

میزند غمزه او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوش قدر سا بچہ سے آید	بگذا دشمن دین و بی پرستش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید	گر چلیا پی سر زلف زہم کبشاید

بس مستمان بشود کشتان کا فر کیش

ورد تہنایم اگنند یہ بحر مشکل	چشم دارم کہ کشد دست تو ام بر ساحل
وزرہ جسم بخوانی تو مراد محفل	باتو پیوستم وار غیر تو بریدم دل

آشنای تو ندارد سر بیگانہ و خوش

شد زہر نچمت گوہر کیا خارا	گل باخار ز فیضت شد گلشن آرا
من چه پشتم کہ کنم شمع و صفت یارا	بغایت نظرے کن کہ من دل شدہ را

زود بید و لطف تو کاری از پیش

گو تن صید تو از تیر تو مجروح بود	خندد گرد و در خون طید و ہم بود
صرم خاص تو بگذاشته جانی زود	آخرای پاوشہ ملک ملاحظت چه شود

کہ لب لعل تو ریزد نمکی بر دل رشیش

ای شد حسن کن انصاف کہ میخواہم داد	شدہ بر من ستم و ظلم بطر ز ایجاب
نالش دل کینم یا کہ ز چشمیت فرماید	خرمن صبر من خستہ دل داد بباد

چشمست تو کہ بکشاد کین از پس و پیش

تو کو از تو کسی رنج کلامی کے یافت	بارت دل شدہ امید قیامی کی یافت
باری پی سز نشش ما بر سلامی کی یافت	حافظ رنوش لب لعل تو کہ من کی یافت

کہ زود بر دل رشیش دو ہزاران سریش

محکم دکن

عرض عالم کنم نصد اخلاص	سالها خواستم که وقت خاص
از رقیبت دلم نیافت خلاص	کرد تو کردم و شوم رست باص

مثل العاص لایب العاص

چون به می طبع و سنگ زد بدش	واعظ شهر یا چنین پرش
مختب خم شکفت و بنده سرش	خاک انداختم بچشم ترش

سن بسن و الجروح قصاص

قوت روح است و قوت حساب	آنکه مطبوع طبع خاص عام
دم عیسی است جام می که دام	میشنیدیم از ذوالاکرام

مرده رازند میسکنند بخواص

از بلایش خبر نبرد	گردت وصل پس انگارد
گوهر از کبر که برود آرد	بهر جان سوز بر قضا بار د

ترک ستر نمیکند خواص

اینقدر بس بوصف آن خوشبخت	چون ز ستر تا با همه نیکوست
حافظ اول بر مصحف رخ دوست	که بعالم رایج حشمت اوست

خواند الحمد و سون اخلاص

مخمس

فاصله از دل ابد پیش قامت تو بر	از من زار چون شود وصف بی اقت تو بر
حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول	وسعت شنجهت پی یکت کماک اشرف تو غرض

شمس فلک نخب شد از عارض خوبه ارض

ناوک غمزه تو چون در دل دو جهان نشستی	• هر که صفات تو شنید چست میان جان بست
بر سر راه راحت شد از سر گمراهان ریت	دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است

بلکه بجز آنک رویت روی توست فرض

چون شود ازین زبان فیض عمیم تو بیان	شده از مکارمت عرضه دهم با این نشان
• کز در و لعلانی بهات برگزاند بحر و کان	از رخ تست مقبس خور ز چهارم آسمان

با چو زمین مفتین مانده زیر بار شبرض

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب	شرح کمال و فضل تو آنچه گشته شیخ و ساج
حرفش اگر کنم رسم کم نشود ز صد کتاب	بارخ تو بر ابری کرده نخل شد آفتاب

کز خط عارض تو شد نیت آسمان ارض

گردش طالع بد دشومی بخت نارسا	گشت موافق فراق داد باد و وصل را
شکل امید اینچنین فکر و گرد شد حالیا	بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا

قصه شوق حافظا تا که رساندش بعرض

مثالت

هر ز رشک عارضش در تک و آسانی فقط	گردند از یار من تا بنوشت دور خط
----------------------------------	---------------------------------

ماه حسن روی او راست قناد و غلط

بسکه فراق شد محیط و کجا میرست	• در هوس لبش که آن را بجایات خوشترست
-------------------------------	--------------------------------------

گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خوش برسان صبا ز من در حرم این کجا بود	گر بعلامی خودم شاه قبول میکند
---------------------------------------	-------------------------------

تا بمبار کی دهد بنده به بندگیش خط

دست قضا که کرده است حسب زینت بگل	که چو ایش میسد هم گرویشال جان و دل
گاه یاب میگویم آتش عشق، سپهر بویط	
ز روی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی	موی کشا زده کرده خوی چون کجین در آید
شدرخ گل چو زعفران مشک و گلایه سقط	
قد کر است این باز امید خوش بگو	آب حیات حافظا گشته نخل ز نظم تو
کسین هوای عشق او شعر نگفت این نمط	
محمسن	
وورما زلف که هستم نظا بر حافظ	بسند عقل نباشد بود بلا حافظ
بصدق دل به بد خوش همین دعا حافظ	ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جسد نکولی بجای ما حافظ	
فراق صیت که از من ترا نمود جدا	رقیب کیت که بر تو کشید تیغ جفا
گذاشت آنچه قسم کرده بود دست قضا	بیا که نوبت صلحت و دوستی و وفا
که با تو هست مراجعت و ما بر حافظ	
چو زرقاضی شهرت بی گواه و نشان	مقدمات جنایات داخل بهتان
نوشته است بین در کتاب عشق عیان	اگر چه خون دلت خورد لعل او پنهان
بکام دانستان بوسه خون به حافظ	
سیر دام و گرفتار دانه بست بشر	بزرگ حیف نداری ازین لطیفه خبر
خلاف طینت انس کنی از آن تو خدر	بزلیف و خیال تبان دل میسند باو فکر
گر بستی از آن بند وزین بلا حافظ	

زیر شد دل نوید آتچستان انگین	اگر چه ایر بهارست و لاله نسیریند
بیا بچوان غزل خوب و تازه و شیرین	بهبیج سیز و نفس نچ نشود تسکین

که شعر است فرج بخش و غمزداحف

مخمس

در صبریم خالصگان نور شب نام چو شمع	گر چه در فانوس تن محصور و پنهانم چو شمع
در وفای عشق تو مستقیمم چو بانم چو شمع	از صفای باطنی منظور و در نامم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع

بای سعی و کوشش در وجد اینهاست	قامتم همچو چوکان شد نیزم در دل نشست
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست	کوشه گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست

بسکه در بیماری بجز تو گریانم چو شمع

فی الحقیقت از دل است حالیا شاید رست	آنچه حرف شوق و صلت در دهان و بر لب است
بیحال عالم آراسه تو روز من شب است	رحم فرما و نما بر جان بلاسه اصعب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

بعد از آن مایل بطرف نصف و عدل و داد شو	تندماحق میشوی اول زمن قصه شنو
گر کیت شکست گلگونم نبود سه گرم و	ظلم بجزت در نهیت جرم نیم جو

کی شدی روشن گیتی را ز پنهانم چو شمع

بهر اطفایش بدوازا شک چشم تر گرفت	شعله حسن بیان دامن هر که در گرفت
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت	از امید ای که دستت دست ما کبتر گرفت

آتش دل کی باب دیده نشانم چو شمع

مخمس

چو از ازل شده دنیا و آخرت این باغ	کسی نیافت ز صدین، سچگونه فراغ
چنان نمود پریشان تصور این باغ	سحر بیوی بستان همین شدم و سنج

که تا چو بلبل سیدل کنم علاج دماغ .

در آن چمن که بنوده کس ز همدم	بسا ز وحشت تنها میها بازردم
خوشا بحال که با چید لیب بر خوردم	بچه گل سوسه نگاه می کردم

که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چه رو نیست ضیا بخش چشم چو در تصور	که رشک بر دران لعل طره فغفور
باد باد حوادث ز گرد و پیشش دور	چنان بحسن و جوانی خویشش مغرور

که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ .

گهی چو شاه جهان بر سر یازاشت	گهی چو قیصر رومی کلاه گوشه سگت
گهی چو ز خرابات سر خوشی بدست	گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست

گهی چو ساقی استان کف گرفته الماغ

ز جبرتش گل کتیا شده خراب از چشم	فشانده مغل ز بیاجه خون ناب از چشم
ز شوخیش همه گل را برقت خواب از چشم	کشاده زر گس رعنا ز غیرت آب از چشم

نهاده لاله حمیری بجان و دل صد دماغ

عجب بود که چنین گل بوستان ختن	ندیدم گل خورشید در جهان چمن
باین صفت که دلش هست سخت تر زین	زبان کشیده چو یعنی بس ز نش سوسن

دبان کشاده شقایق چو مردم نفس باغ

<p>اگر چه هست یقینی نفس از بهار خزان امید و بیم چنین بود هست بر تو عیان</p>	<p>بسی چو غنچه بر فستند ناکشاده دبان نشاط و عیشش و جوانی دمی غنیمت دبان</p>
<p>که حافظ بنمود بر رسول غیر ملاح</p>	
<p>مهمتن</p>	
<p>جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه پرف فوج گر شمه و ادا همچو ثمره به بسته صف لشکر روم و زنگ تیغ گر چه کشیده هر طرف</p>	<p>طرف کلاه کج زده کرده تفتل ما حلف سینۀ صاف عاشقان تا و ک غمزه را پند کشت چنان بیان که گشت عسکر صبر با تلف</p>
<p>طالع اگر بد کند دهنش آورم بکف گر گیش زهی طرب در بکشد زهی ترف</p>	
<p>در همه باغ خوش قدان سرو چنان و حید من سپهر چه چهارده آمده که بید من از شجر قدیم هست این نمر حید من</p>	<p>در همه گلرخ جهان خنده دبان رشید من حرف دبان او بود مرده من نوید من چون که سپرده شد با و جمله یہ سفید من</p>
<p>طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من گر چه سخن همین برد قصه من بهر طرف</p>	
<p>بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم کی حلیف بر لب زه چو رستان خوش نشسته است نیست بجز حاقیت بسج رفیق و رفیق</p>	<p>غیبت من نمود و گفت کج سخن چها حلیف نام و نشان من شده ورد زبان هر طرف پی بجا برم بداد عدل تو ام بود صغیف</p>
<p>ابروی دوست کی شود دست کش این ضعیف کس زده ازین کمان تیر مراد بر طرف</p>	

بازدم زلف شاه چنان طلب کنم	بدم بر فاقتم بزدا این چه شده عجب کنم
عرضه ده ای صبا ز من صبر که روز و شب کنم	صرف بیاس دل را غمخورم و ادب کنم
آنچه فراق او کند شمشادش از لبب کنم	زلف هر از دلستان بر هم و مضطرب کنم
	من یکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم
	کزین و پیش خاطرم شکر غم گشوده صف
وه چه طریق راستیست شاه و گدایان بصدق	بی سرخوف رهبران نقد کجف روان بصدق
منزل شان بعد امید مضجیح خاکسگان بصدق	مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق
ساکت من چه خوش گفت باعث آن ایان بصدق	حامی و پاسبان شرع شاه شهان بران بصدق
	حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
	بدرقه ربهت شود همت شخت و نجف
مجلس	
دام ضاعقه افتد بجان جان فراق	ازان زمان که نمودارشده زمان فراق
زمن کناره نمودند دوستان فراق	زبان خامه ندارد کس بر بیان فراق
	و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
چونیت پیشین قدرت تو بیج مجال	بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال
شراب وصل نگار و شبایم ای فضال	در بیخ مدت عسرم که بر امید وصال
	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
ستون عقل که طوفان هم و غم سکند	نشان و پرده ناموس را الم بدرد
بکن تو جسم خدا را که ما خدا برسد	بسی نماید که کشتی عمر مشرق شود

ز موج شوق تو در چرخ سیران فراق

بسوخت آتش هجران و لم چنان یارب
چو شبنم است بلب جان نامیوان یارب

که بابت زین شده گریان و خون چکان یارب
فراق و هجر که آورد در جهان یارب

که روی هجر سید باد و خاتمان فراق

وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ
آید و بیم چو در بدر شدی حافظ

بصرف گوهر و مرجان و زرشادی حافظ
بپای شوق گریان ره بقدر شدی حافظ

بست هجر نادیده کسی عنان فراق

محمس

بفض خویش ترا بس که خالق افلاک
جو اذیت کرد در پلان شک امساک

عطا نمود ز روجاه و علم با ادراک
اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک

از ان گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک

چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار
نوشته است خوش این نکته ام بلوغ فرار

که بعد مرگ نماند بر تهرار و مدار
بر و هر چه تو داری بخورد در بیخ مدار

که سید ریغ ز نذر روزگار تیغ بلاک

مباد شهره آفاق کس بزیر فلک
زیاده تر نبود در جهان ز خیل ملک

که از برای نخوردن بست تحت حنک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

به مذہب همه کفر طریقت است امساک

ولا کز آویز خیر است منفعتی
مگر دایر سان گرد کار مشورتی

تو نقطه وارد در آن گیر جایی ایستنی
همندس نقلی راه دیر شن ایستنی

	چنان بیست که ره نیست زیر دام منگاک	
منع خجسته نهاد و کریم و نیکو نسل	شیخ داد اجازت بر اجماع عقد و وصل	
اسامین جشن میباشده و سله در اصل	فریب دختر ز نظر زده میزند ره عقل	
	بباد تا بقیامت خراب طارم تاک	
سر سرائت نگون بردت ای سرور من	تو داد داد دهمی از تو داد و اور من	
توئی لطیف همیشه بهار آور من	بخاک پای تو ای سرور نماز پرور من	
	بروز واقعه پاوا گیس را ز سر خاک	
بسا امید که مهاز خاکه ان رستی	که از زمین بگذشتی بر آسمان رستی	
چو آفتاب چنین آمد سے چنان رفتی	براه میگذره حافظ خوش از جهان رستی	
	دعای اهل دلت باد مونس دل پاک	
	مخمس	
چرا کنم ز سخنهای بدگریبان چاک	منم که گاه نکردم خیال کوه و منگاک	
کجی بچشم من آید این حسن و خاشاک	هزار دشمنم از میسکنده قصد هلاک	
	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک	
عشقم جدائی چو بار بهار میبارد	فساد در دل شوریده خار میکارد	
نهال صبر ندانم چه بار می آرد	مرا امید وصال تو زنده میدارد	
	وگر نه هر دم از مهرت بیم هلاک	
نما برای خدای صبر منم رویت	چو صایم هست دو چشم بظرف ابرویت	
از انتظار تو عالم بسین در گویت	نفس نفس اگر از یادش نوم بویت	

	زمان زبان چو گل از غم گنم گریبان چاک	
چند حاجت هست بشرح و بیان کنونات میان آتش و سیلاب ام درین حالات	چنانکه روی بداری ضمیر هم مرآت رود بخواب دو چشم از خیال تو مہیات	
	بلاد تصور دل اندر سداق تو خاشاک	
مکن زمانه من خاطر خودت بر ہم بر آستان ارادت بنام سر ہم	کہ جز رضای حضور می تو سخا ہم اگر تو زخیم زنی بنہ کہ دیگری مر ہم	
	وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگری تریاک	
بخت سیار تو باشد دلا عطا و جفا مگر ادوی منت این شا	ازین دو امر ہر پنجہ دہی مازیا بضرب سینگ قتل جیسا تا ابد	
	بآن روحی و قد طاب ان کیون فد اک	
اگر بغمزہ دہی جان سزای تقصیرم چنان ز سلسلہ زلف پا بنجیرم	نشانہ کردم و تیرت بچشم ز گیرم عنان نہ چپم اگر میزنی بشمشیرم	
	سپر شوم من دست نذارم از قرآک	
نگاہ خلق حسنت چہا چہا بیند دو زلف بیند و یا چشم یا جہا بیند	گر تہم بیند و یا ناز یا او آبیند ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند	
	بقدر بنش خود ہر کے کند ادراک	
اگر ز حکمت بالغ جوان شود حسفظ امتد نیست کہ از عاشقان شود حسفظ	ہزار مایل عشق بتان شود حسفظ بچشم خلق غریزان زمان شود حسفظ	
	کہ بر در تو نہد روی سکت بر خاک	

<p>مجلس</p>	
گل کرده نو بهار با فزون و دستان گل	بیل شده است به وصف دستان گل
از دل به نسیم دعا با بجان گل	ساقی بیار تا باده که آمد زمان گل
<p>تا بشکنم توبه و گرد میسان گل</p>	
گرفته بهار رسد باران سریم	با ساز و برگ باده و مطرب روان شوم
اشعار تازه تر بر سر و جان بریم	قری مثال نغمه زنان در چین روم
<p>چون بلبان زول کنیم شبان گل</p>	
دور از دلت نصیحت آن خود فروش کن	بچنگه میسکنی بر عقل و هوش کن
در کار میکشی سخن رنده گوش کن	در صحن بوستان قبح باده نوش کن
<p>کایام خوشدل همه آستان گل</p>	
بندی دهم که معنی آنت پر عیان	شاید اگر کنی سخنم را تو هر جان
چون بهر کمال زوال است در نهان	گل در چین رسید مشو ایمن از سخن
<p>یاد و شراب خواه در سر بوستان گل</p>	
تحصیل حاصل است چو گردین جهان	امر محال را چه کند فکر این دآن
ایم نیست و اشود این عقده از شبان	حافظ وصال گل طلبی، سچو بلبان
<p>جان کن فدای خاک ره باغبان گل</p>	
<p>مجلس</p>	
برخ بهر دستان رنگ در می بینم	چشم جادو گنجان تیره و تری می بینم
دلبران را بقیان شام و سحر می بینم	این چه شور است که در دور قمری بینم

بمان تا طایف از جهان فرستد از زودی تا پنج ماه
از زبان حضرت آدم علیه السلام تمام حال که بیکبار از او
نشست و در جوی است بخت هزار و چهار صد و
بجای چهار سال منتفی گردید جان از دست
فصل الاجبا اوله حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
علیه آرد احباب و مسلم بعد گذشتن
و یکصد و شصت و سه سال شده بود و از او
تا شصت و شصت سال بود
از زبان حضرت آدم علیه السلام
سنگی بود که در آن زمان آدم علیه السلام
سنگی بود که در آن زمان آدم علیه السلام
سنگی بود که در آن زمان آدم علیه السلام

مجلس
از زبان حضرت آدم علیه السلام
سنگی بود که در آن زمان آدم علیه السلام
سنگی بود که در آن زمان آدم علیه السلام

	همه آفاق برافروخته و شرمی بینم	:
عقل آنست که باشد نظرش بر پنجام هر کسی روزی میطلبد آنه ایام	نیت چون کار جهان را سر و کاری ندانم بست در گردن میسنا و کف جام مدام	
	مشکل آنست که هر روز بتری بینم	
بدترین همه اعمال شنیعه پند است ایلهان را همه شربت زککاب و قند است	چون در عقل و هنر پیش عزیزان بست دل اجلاف و اراذل بجهان خزند است	
	توت و انام همه از خون جگر منی بینم	
توسن طبع است و بجاسه جولان اسپ تازی شده مجروح زیر پان	تیزی فهم بمضار فراست حیران فارس عقل چگونه نشود سرگردان	
	طوق زرین همه در گردن خرمی بینم	
که نکردند بد ریاسته علم و امن تر دختران را همه جنگ ست و جدل با باد	ای خوش آنان که درین دور نختن است در جهان بهر زرو مال و مالک اکثر	
	پسران را همه بدخواه پدر می بینم	
که مانند است در آفاق بحر نفع و حسد هیچ مبری نه برادر برادر دارد	اینقدر گشت رواج ستم و ضد و که حال دل بسند گوئیم بدگر چه رسد	
	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم	
خوش نفس طبل امید همین گفت سخن پند حافظ ششواهی خواجه برو نیکی کن	رفته بودم چو سحر گاه بطرف گلبن گرچه کج خلقی اعیان بدست ز دنا سخن	
	که من این پند به از دور و گهر منی بینم	

مجلس

چه خوشوقت بهار است این گلشن بستند ازیم
 برنگ عاشقان رقصیم و از سر اندازیم

بهنال رنج دوران رازنج و بن براندازیم
 بساط کهنه چینی و طرح نو در اندازیم

ز اسم اعظم مردم چو جنس دیو بگریزد
 پری از نام من لاشیده پی پرسد آوزد

بجکم شاه خوابم ز خاور و مهر بر خیزد
 اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 پری رویان مطرب را بساز خوش را انگیزیم

خمار آلوده با ساقی سحر از خواب گریزیم
 شراب ارغوانی را کلاب اندر قیج ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجسمه اندازیم
 فدای بوی گیوی تو مشک و عنبر سارا

بکشته ذره از مهر تو خورشید جهان آرا
 ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا

که در شیت غزل خوانیم و در پات سر اندازیم
 بیا جانان منور کن ز رویت مجلس مارا

بخواهم در حضور او نمایم حال زارم باز
 خدا را عرض من بپذیر جز تو نیست دمساز

بود کان شاه خوابان را نظر بر منظر اندازیم
 ندارد طایر روح و می هم طاقت پرواز

سختی را رنگ و بوی از هوای عشق می بلید
 صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز

ولا زین بحث گوناگون دلم رازنج می آید
 بدستار ارادت با گل تسلیم شاید

یکی از عقل می لافد کی طامات می مافد
 بیایین داور بهای پیش داور اندازیم

رسیده از وطن انجاشده باشا پیران	بامید غزل خوانی دبان در نظم کرده باز
مردم در فزون شعر چون موسی بسا اعجاز	سخن دانی و خوش خوانی نمی درزند هر شیراز
بپا حافظ که ما خود را بکلیت دیگر اندازیم	
محمس	
نشه دایمی از با دله لعلش دارم	نقطه مردمک چشم ز خالش دارم
نی پری خواهم دنی خواهش مهوش دارم	در بهمان خانه عشرت صنی خوش دارم
گر سر زلف و رخس فعل در آتش دارم	
بر من زار بختند همه شوخ و لوند	ساکن کعبه و تخته بد اندم پند
وضع من در حسرم و دیر نکردند پند	عاشق و رندم و میخوان باواز طبع
این همه منصب از آن جور بر می شن دارم	
شان تو باد فزون کین پس پیش تو رود	جگر و جان و دل مردم چشمان و خرد
ساز و سامان که هیاست همه با نور	گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بخش دارم	
عقد از کار کشا ناخن احسان داری	خاطر خسته من چند پریشان داری
مگذر از جاده انصاف که ایمان داری	گر تو زین دست مرا بیسر و سامان داری
من به آه سحر زلف شوش دارم	
پیش یک چنین جیش برین ماه فروست	مطلع شاه جهان باب پر انوار است
طلعت ساده دلدار ز هر هفت کجاست	در چنین چهره کساید خط نگاری دوست
من رخ زرد و بچونایه منتش دارم	

من نگفتم که خودش را به بلاد افکن	من نگفتم که بنه پاس بدامی ز من
من نگفتم که یکبش حور و جفایای زمن	تاؤک غمزه بیاد زره زلف که من
جنگها بادل محسوس بلاکش دارم.	
پایه حسن لذت که هم با دوست	دوستم غمزه و انداز که اکثر با دوست
همتم لایق تحسین که سر بر با دوست	یکسر موی بدست من و یکب با دوست
سالم بر سر آن موی شکش دارم	
بیم و امید و جفا من و امان در گذرست	زگس و لاله گل سرو چان در گذرست
ماه و خورشید و فلک دور بیان گذرست	حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم	
مس	
زاهد خواهی نماز عشق از سر برکنم	مجمع ساقی و میسناد و طرب ابر کنم
از جدایه های خوبان آه و ناله سرکنم	در فراق لاله رویان چشم را احمرکنم
من بدان رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	
مخرب دانم که من این کارها کمتر کنم	
از غم باران رحمت سبز شد که باران	فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلستانها
ساقی آمد در چمن با باد و فرما را	حیف باشد تا صحا زین کارها انکارها
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها	
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گرکنم	
از قدم نو بهاران خنده زد گل چمنلی	لاله در یاد و حرفیان جام در کف از سنبل

<p>مکشاده مثل لفت باه رویان سنبله .</p>	<p>گر گسستانه بیند دو چشم احوالی</p>
<p>.</p>	<p>وقت گل گفتی که زاهد شو چشم و سر ولی</p>
<p>.</p>	<p>میر و تم نامشورت با شاه دلبر کنم</p>
<p>در تلاش گوهر مقصود از جبین آمده</p>	<p>بر پلاس و بوریا و سنگ و غیره مرزده بس گهرهای سرنگ شد لطف بی فایده . کرده رحمی بر من اکنون خضر دل به بر شده</p>
<p>.</p>	<p>عشق دردانه است و من خواص و در میگیره سر زوردم در اینجا تا کجا سر بر کنم</p>
<p>ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم و لے</p>	<p>در جواب هر کلام شوخی گوید سبیل داده گردنی بیستم از فریبی خنط لے</p>
<p>.</p>	<p>دوش میگفتند لعش قدیمی بخش و لے تا به نیم در دهان خود کجا باور کنم</p>
<p>از فریب و کز کرده پشت خم با انگار</p>	<p>از مدارات دور روزه شد لقب عکسار بر ضمیر صاف طینت بود دست این بشکار نظام مظلوم روسی لایق دار و مدار</p>
<p>.</p>	<p>عهد و پیمان نکلک را خیرت چندین اعتبار عهد با پیمان سازم شرط با ساغر کنم</p>
<p>دی بد و رباؤه الفت شدم در محفلی</p>	<p>ساقی گلگون رخی دادم چو جام او لے شد گلگیرم جوانی تند خوئی اجسلی سیل خوبی زده کشتهم رها از هم لے</p>
<p>.</p>	<p>شبهه زندی نه لایق بود بر وضع و لے چون در افتادم چرا اندیشه کیس کنم</p>

در خاق خود بمن داد دست یارم گنجها	بچو نیان دایما چشم یارم گنجها
من که بر یک غزه یارم شارم گنجها	یار با بخشیده ام گو خاک یارم گنجها
میدهد باد صبا جان مرا بیغام عشق	گفته ام در هوش از بیوق شراب جام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق	عارضه زلف پری رویان است صبح و شام عشق
لاله ساغر گیره زگر است در من نام عشق	
داوری دارم بسی یارب که را داد او رکتم	
بر کشیده آه از جسم حقایق کوی پوست	حق و ناحق را نه پرسیده که جمله خلق بزوت
میکند نظاره هراوج و پستی خوی او است	جنت و دوزخ بودم و غضب بر یک گو است
عاشق از آرد آتش می پسندد لطف دوست	
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم	
هست استغای طعم بی بیاد و تم	دست کوتاهم بود گنجینهای زد و تم
پادرازی ام سر ایا افتخار و حشمتم	از فیوض بسید افاض نام و عزتم
گرچه گرد آلودم شرم شرم بد از مهمتم	
گر بآب چشمه خورشید دامن ترکتم	
زورقم در قسمتم پنجه که در عهدت	جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال است
گوهر شاهوار اشکم نه به یاد در دامن است	لخت یاقوت جگر در پیش و من جوهر است
در که دارم در گدائی گنج سلطانانی بدست	

کی طمع در گردش گردون برور کنم

عن نخواستیم سبکگیل و نشان و تاج و تخت
وز سمور و قائم و دیبا و اطلس سازخت
نخواستیم نماند از من خبر این امریخت

گوشه محراب ابروی تو میخواستیم زبخت
تا در آنجا میخواستیم حافظ در عشق از برکم

مخمس

رفت ایام همایون و منسم و گیرم
میکنند همه دین دار بدل تو قیرم
داو حیات گران قدر بمن تقدیرم
روز عید است و من امروز دران تیرم

که دهم حاصل سے روزہ ساغیرم

کار بمن خدمت میخانه و مرغ بود بدم
لیک از فتویٰ بمعیسی خود بین خود کام
کی جواز است که بر من بشود باده حرام
دو سه ماه است که دورم از رخ سادی و کام

بس خجالت که بر آید ازین تقصیرم

سجده خاک در میکده از روز ازل
کرده ام عهد و کنم فاشن با از طبل
طاعتم بود بس افتاد دران نقص و خلل
من نخلوت ز نشینم من ازین به مثل

زاهد صومعه بر پاسه بند زبیرم

دارم از فیض مغم عشق جوان در باطن
شارح و پیر و آنم که نوشته ماتن
بگذرم من ز می و میسکه و غیر ممکن
پندیر اند دهد و اعطاش شهرم لیکن

من ز آنم که در پسند کسی بپذیرم

می میخانه در الفت و معجب به صفات
بست نیست کونین تعلق به قصات

معنی عشق دلم گفت که سلیم و ز صفاست

آنکه بر خاک در میگذرد جان و ادب است

تا نیم بر قدش این سرشیش میرم

در حضوری و ساقی به گفتم دوشش

بوش داری سخن صدق و صفایم به نیوش

زود بگذار ره و رسم بد زبند فروش

زیر خرقه عشق و سجاده تقوی بر دوشش

آه اگر خلق شود که ازین تندویرم

دوش دیدند که شاقی و خودم دوش بدوش

در خرابات بگشتم چوستان به پیش

از امید اثر پند بصد جوش و خروشش

خلق گویند که حافظ سخن پر نیوشش

سال خورده می امروز به از صد پیرم

مشقت

کار مردم کار خود انگاشتم

ما ز یاران چشم یاری داشتم

خود غلط بود آنچه پنداشتم

نزه ما خالق اکبر دهد

این درخت دوستی که بر دهد

حالیار شیم و نجی کاشتم

چشم مستت دل ز دوست بار بود

گفت گوا این درویشی نبود

ورنه با تو ما حسرا داداشتم

شکر حق در محفل و جای نبرد

بگفتارفت و حکایت کن نکرد

جانب حرمت فرو گذاشتم

است آب دید با جاری هنوز

گفتین جنت نخود شد دل فروز

مادم همت بران بگماشتم

تیغ ابرویت زرد و سبز رنگ داشت	شیره چیت فرب خنک داشت
ماند استیم و صلح انگاشتم	
گفتم امیدم برآمد مر جیبا	گفت خود دادی بمبادل جافظا
نامحصل برکے نگاشتم	
مخمس	
مثل عاید نه بمعبده عبادت کوشم	سکل زاهد نه بجلوت نه رد ابروشم
بسچو صوفی نه منم ساغری میوشم	گرچه از آتش دل چون خشم می درجوشم
مهر لب زده خون منجورم و خاموشم	
ای که گفتمی بوس الفت خوبان کردن	دادن دل بود و پای بزندان کردن
به نباشد طلب سبب نخوان کردن	قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم	
واعظان خواهی ز تنجسانه به مسجد کردم	شربت و عطا تو نوشتم بعلاج دردم
تشنه و اع غلامی چو منم کردم	من کے آزاد شوم ارغشم دل چون کردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم	
نفس شوم نفسی بی سر بکار نیست	دل سنگین مرا آه سبک باری نیست
بیرمن نیست که کثوف در باری نیست	خرقه پوشی من از غایت دیندار نیست
پردہ بر سر صد غیب نهان می پوشم	
از عبادات چه پرسی ز من ای خیر اندیش	پیر من گفت که باشد ز صفات درویش
بودن سرخوش و از غزوه ساقی دل ریش	حاش نشه که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که که که قدحی می نوشم :	
تو پسندار که هوتم بشد و عقتلم کم	من نه آنم که برسم زکیان و رسم
چون کشم درو بگویم تو بار دوم	من که خواهم که نوشم بخوار از دم
چشم گر سخن پیر معان نه نوشم	
ذرع طاعات من از صاعقه جرم بخت	دل من حرم خاکستر حسرت انداخت
شمعه بیع و شرا چون ازل شد آفت	پدرم روضه رضوان بدو گندم بفرخت
تا جلف باشم اگر من بجوی نهر و شوم	
چون زمین فعال حسرایم نشد از سهو و خطا	که برم عندرونم سرسوی درگاه عطا
نیست اعمال منم لایق بخشش آلا	هست امید علی الرعشم عدد و روزه
دست عفو ش نهد بار کند بر دوشم	
جلوه اش رو شود ارباب بامی ش عشق	وارم امید که یابم شرف در که عشق
زهره رویان چو سر ایند به پیش من عشق	گر ازین پرده زند مطرب مجلس عشق
شعر حافظ بر وقت سماع از هو شوم	
مخمس	
شب ذاق اگر بر رقیب طعنه زخم	بزد اهل طایفم بک بود سخنم
که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم	حجاب چهره جان میشود عبا رتم
نوشاد می که ازین هنر پرده بر نکشم	
فغان و شورش بیل که در گلستان است	نظر نخبه گل آنکه طرفه همان است
درین چین که خزان و بهار کیسان است	چنین نفس شنسرای من خوش الحان است

روم مجلسن رضوان که مرغ آن چمنم

چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا
کشید الفت پیشین آدم و حوا
ازینج و قصر دورون که نیستم پردا
مرا که منظر خلدت مسکن و ماوا

چرا بگوئے خرابایان بود و طسم

منم چو راه عبدم تا وجود پیو دم
ومی زخواهش تن در سرای آسودم
از خواب غفلت هستی که چشم بکشودم
عیان نشد که چرا آدم کجس بودم

درینج و دردی که غافل ز کار خویشتم

سحر کرده ز سزلف یار یکشاید
سیم بومی گل و مشک و عنبر افزاید
ز چین ماه چینیش دل نه آساید
اگر خون دلم بوسه عشق می آید

عجب مدار که همدرد نامه خیمتم

مرا ز یاد ر وفادار هست خاطر جمع
روم مجلس نندان ز شوق رقص و سمع
اگر راست سر من بر آرزول طمع
طر از پیرهن ز کوشم مبین چون شمع

که سوزهاست بهمانی درون پریم

نه من چو شیخ ز ما و منی شوم بردار
مرا ز لفظ انانیت هست صد انکار
من از تو هستم و جانم است بر تو شمار
بیا پرده حافظ ز پیش رو بردار

که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

مشقت

ولانه مسلک زها و کتبه چینیان بین
شراب لعل کشش و روی مدعیان بین

خلاف ذمیب نان جمال انیان بین

هزار بار تعظیم سپرد و آرند | بزود حق جمع نمند با دارند

در از دستی این کوه استینان بین

ز روی عجب نهادم جبین با وصله بار | گره ز ابروی مشکین نمی کشاید بار

نیاز اهل دل و نماز نازینان بین

ز راه و رسم جفا پیشگان چه حرف زخم | حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم

و فای صحبت یاران و هم نشینان بین

ز کشت دیده و دل دانه دانه بردارند | بخرمین دو جهان سرفرو نمی آرند

دماغ کبر گدایان خوشه چیان بین

نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن بست | اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیشینان بین

چرا بچین و طلب میروی امید بست | غبار خاطر حافظ بر و صیقل عشق

صفای آینه پاک پاک بسینان بین

مخمس

نشئه صهبای هستی از سر انشای تو | نقش ختم المرسلین کجرف از طغراسه تو

قطم و نسق ملک ایمان مایع ایمای تو | ای قبای بادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر دالای تو

چون برای جلوه حسنت ظهور آدم است | ذره هر رخت موسی و ابن مریم است

پشت نه افلاک هم از بار احسانت حم است | گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنایی بخش چشم اوست خاکپای تو

معنی احکام حق در عهد پیشین صاف صاف است	با چنین شریع و ضبط و بطاعتی که گشت
رتبه نخستین ندارد زین سبب خواهم معاف	در رسوم شرع و حکمت بزرگان این عالم
نگین هرگز گشت قوت از دل دانی تو	
ای نهاده در لب لغت و دلالت کردگار	با و صاف شفاعت پرورد شر مسار
چشمه گوثر لب جان بزرگداشت نثار	انچه اسکند طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام روح افزای تو	
بر سطح ارض قطرات صباحت میزند	ازین ریحان الفاظت فصاحت میدهد
هر گل از بوی معانیت اشارت میدهد	آب حیواناتش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی گلک شکری تو	
در دلم در دیکه دارم بی تو استعلاج نیست	از ازل دانی مزاجم کار استعلاج نیست
پیش دیگر سر من شایان استعلاج نیست	عرض حاجت در جرم حضرت قحلاج نیست
را از کس مخفی نماید بر سر و رخ راسه تو	
در سخن امید کوسس خوش کلامی میزند	حرف عشق جریه نوشتان مدا می میزند
جام می پر دم بدور چون تو حامی میزند	حافظ اندر حضرت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو	
محبس	
ابر بهار آمد دست گرم شاده	بر تخته زمر و در و گهر فزاده
ز کین غزل سزایند خوش میطران سلوه	عیدت و موسم گل ساتی بیار باده
بسبب کام گل که دیده بی من قدح نهاده	

از نام نغمه و گل گردد همیشه بدظن	از خوف طعن و شنیع دارم زبان لکن
از حرف زاده خشک آتش فدا دوتن	زین زهد و پارسائی گرفت خاطر من

ساقی بده شرابی تا دل شود شاد و

کذاب میگردند و صاف شاهان را	بدکار میبینند و مداح می کشان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را	واعظ که دی نصیحتت همی کرد عاشقان را

بهر زودید مشقت تقوی ز دست داد

هرگاه صبح صادق آتسار شب کشاید	شاه فلک ز خلوت بر تخت زر بر آید
ششاق و از زهره در پرده میسراید	در مجلس صیحه می آید بی چو خوش نماید

عکس عذار ساقی در جام می فزاید

هر کوچک و بزرگ اهل عراق دانند	آهنگ اصفهانی که بی نوا تو آید
امید راست گویم راه محب از ماند	مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

چون عاشقان بجای شراب نمیکنند	نورانی نیستند ایلیل در بهاری میسکنند
خزانه و مال میسپارند بهاری نمیکنند	ای ز کبوی عشق که رسد نمیکنند

اسباب جمع داری و کاری نمیکنند

دریا و سلسله و ...	گیرم آب و دیده و بری که در راجب
آب و ...	ایون خون که موج میزند اندر جگر ترا

...

نی غذیب از سخنان تو هستنوج	نی طبع آهوان ز شمیم تو مستنوج
کز بخت مزاج جهان کشته بشنوج	در آستین جان تو صد نافه مندوج
آزلقدایے خطرہ یاری میسکنی	
موم است پیش چپہ تو گر ز آهنی	در معرکہ چه خصم بود شیرافسکنی
با وصف اقتداره بزراه فروتنی	چو گان کام در کف و کونے نیرنی
بازی ظفر بدست و شکاری نیسکنی	
جام پلاہل است درین بزم جامی مل	از نخت نای خون جگر نقشن ہر گل
در صرف نقد جان نبود، سیچکہ بخل	رسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلشن تحمل خار سے میسکنی	
خون در دل سگوفه و گل سیدہ چاک چاک	در حیرت است شیشہ و در پریج و تاب تاک
مغموم اہل محفل و ساقی است دردناک	ساغر لطیف و دلکش و می افکنی نجاک
اندیشہ از بلا سے خمار میسکنی	
بس باظران بچشم کریبان دریدہ اند	بس شایقان معتم تخریر گزیدہ اند
زبان زبان بیان در کشیدہ اند	گر عاشقان بجا بچشمہ جانان خریدہ اند
حافظ تو این معاملہ بار سے میسکنی	
پنجم	
اسی شہین کبیر تو بیکر تجاہد اولی	تعلیکہ دلت خواہد از روی کتاب اولی
در مذہب ما زمان چون بہت خراب اولی	این خرقہ کہ من دارم در رہن شراب اولی
دین و قرنی معنی غرق می تاب اولی	

هر چند تن دردم باناز پسر و دردم	چون بوی خوش و دردم فی الجمله جهان کردم
این نکته سلسله نوهر دم گوید دل پر دردم	چون عسرتیبه کردم چند استغذگه کردم

در کتب حسد بابی افتاده خرابی

در تیره شب بجران مژگان در اشکم سفت	وز ناله و فریادم حله بلیل و مرد و خفت
وز آه جگر سوزم خورشید و فلک نهفت	من حال دل سستید اما بخلن نخواهم گفت

این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل سنگ چرا هستی تنو ز من ای نادان	در روز مصیبت با از دیده گهرم نشان
چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان	تابی سرد پا باشد اوضاع فلک زنیان

در سر موسیقی در دست شراب اولی

در شیوه دل ریشی اظهار کم و بیشی	کفر است با ندیشی گریار دل خویشی
هر که که تو هم کیشی در منع کنسم بشی	چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی

هم سینه بر آتش هم دیده پر آب اولی

نی خوف بیماری نه ترس ز خونخواری	لی گوشن گفتاری نه دیده بیداری
چون نقطه پرکاری در گردش خواری	از بچو تو دل داره دل بزکنم آری

کتاب کشم بجزان زلف دو با اولی

جامی دید از کوتر کورا که بود پسر و	در حال دگر کرد در ارضی ز تو کی خسرو
ایده کرم داری از دل سنجم بشنو	چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و موسیقی در عهد شباب اولی

شدلم شیفه خوش پسک ز سانی	شاهدی عشوه گرسه خود سزلی پروا می
حال خود فاشش گویم بسد مینائی	در همه دیر معان نیست چو من شیدا می
خمره جانی گرو باده دفتر جانی	
مجمع گلشن هستی که بهار سے دارد	چون رخ و زلف بتان لیل و بهار دارد
هر کسی بهر گلی منت خارسه دارد	دل که آینه شاه نیست غبار سے دارد
از خدا می طلب صحبت روشن رائے	
اتفاقا بد میسکه رفتم دوشش	جام من بی تو کشیده شدم کیسرم پیش
عذر خواهم بجنورت که تویی عذریوش	کرده ام توبه بدست صنم باده فرودش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرا سے	
آنکه چون برق شد غایب و دل در پی او	ماه پیشانی و دندان در و مو عنبر پوست
خرم آمده آن سر و روان بر لب جوت	کشتی باده بیاور که مرابی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریا سے	
واعظا صاف گو از رقم عهد است	عهد با عشق چه شرط ز پیمان چو است
ساغری پر ز می عشق مرا است بدست	نخن غیر گو با من معشوقه پرست
کز وی و جام به نیست کسین روانے	
نیست چون جز تو کسی در خسته جگر	گویت حال خود م صاف دلا بار دگر
قطره آب نمانده است چشم بنگر	جو بهما بسته ام از دیده بدان که مگر
بر کنارم نیست نیند سہی بالائے	
شد ز فیض نجات زر بگل و گلشن گنج	پر تو قربان بهار چمنستان سبچ

گل خورشید ز روی تو نگردد، سنج ز کس ارفاق زوار شینوہ چشم تو مرخ

زوند اہل نظر از پے تابشائے

گفتم ای دل چہ سبب عشق جگر سو ز بہان زده انگشت تخریب و گفت کہ ہان
در ازل بچو عناصر شدہ جزو ابدان سر این بگشتہ مگر شمع بر آرد بزبان

ورند پروانہ ندارد سخن پروانے

مخمل آرای فلک سب بگریان منجیت ز اہدم خاک رہ یار بہ مژگان میزوت
اختر روی زمین گوہر اسبم می سفت این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر کہ میگفت

بر در میکدہ باد فونی ترسائے

خواہد این دل کہ در صومعہ را بگذارد من گویم بچہ امیبہ جگر میخارد
بر و پیش کے صوفی و ایسان آرد گر مسلمان ہمین است کہ حافظ دارد

دای اگر از پے امروز بود فردائے

ضمیمہ غزلیات وغیر بزگان مخمس غزل حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ

شہید عشوہ نازداد اسے دلبر بہارا
فیل دل فگار غزہای چشم بہارا
ایر حلقہ زلف سیاہ رشک شہارا
حجاب از پیش خود بردار و بنما روی زیارا

وزان روست گردان عاقل ہست شدرا

چو مشت خاک و باد آتس خلط باہم بلطف بی نہایت ہر سر خاص محرم شد
ز نورت لمعہ در تابید جان جان آدم شد
ز رویت شمعہ گو یا قرین ابن مریم شد

وگر نہ قدرت اچھا کجا بودی سبحارا

گهی در رنگت و بوی گهی در جان نهان آمد	گهی معشوق رو آمد گهی عاشق طپان آمد
گهی مستانه و شاد گهی فرزانه شان آمد	چه جای پاک از گویش طامت میتوان آمد

گر مستیش چنان گری که نشناسی سبب ما را

تو خواهی در گلستان حقیقت رنگ گل چینی	بکش سرمه ز خاک که هست این خاصه طینی
و کرداری سبب عرفان شور مری من مینوی	تو چشم بر رخو دیکشا که تا دیدار او مینوی

که چشم سرمی بید بغیر طور موسی را

تو دانی جنس طایر را به بال خویش پرواز	تو فهمی نوع انسان را با میه ز خود تاز
تو بینی ماسک افند را که هست و نیست میاند	معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه انداز

بذات حق فاینده وجود جمله اشیا را

مثنوی شعر مکیه در تاریخ حرمین دیده

از چشم مست شه بهر ساقی و مستانه	وز لعل میگوشت ملی هر عاشق و دیوانه را
بهر تو من آن استم در دیده خلوت خانه	گسترده فرشی از نظر پر استم ویرانه را
دارم با بیار سرت از اشک صد در دانه	از زنی نکردی از کرم روشن رخ کاشانه را

امشب بیام در چمن سازیم بر پیمان
تو شمع گل را و ان گمن بلبل پروانه را

مسدس غزل عزت

آفت روز قیامت و قیامت تو کجاست	مسکن فتنه دوار و مقام تو کجاست
اسم تسکین ده دل داده و نام تو کجاست	جلوه چهره هر دم و نام تو کجاست

نکبت روضه رضوان و جام تو کجاست

دم جان بخش مسیحا و کلام تو بیتی	
چشم زارم رخ تو دیده بخود می بازو	غمزه ترک سیه چشم تو بر جان بازو
عشوه های تو خسته جگرم می بازو	سزوی قد تو مرا آه ز پا اندازو
نماز رفتار تو نزدیک بر گم سازو	رفتن عمر من طرز خرام تو بکلیت
مجمع دل شدگان بر در تو هست ز شام	لیده القدر بود گرد بدی اذبح سام
رشک گلزارم قد و رخسار تو حکام	جلوه افروز شولای نور بصیرت خیر انعام
رو نور و روشد شب چو بر آئی بر بام	مطیع صبح بهار و لب با تم تو بیتی
چشم من شیرین خورده دل افکار تو	جان من حسن خوشی دیده طلبکار تو
تا دم بسته زلفت شده غمخوار تو شد	جو زمانه تو چو برداشت وفادار تو شد
هر که احوال مرادید گرفتار تو شد	سینه چاک من و حلقه داتم تو بیتی
من چه دانم که مکانت بخراب آباد است	تبع ابروی تو خون ریز جفا بنیاد است
بردت خسته جگر دل شده جان بر باد است	سنگ برشته صبرم زدی دل فریاد است
چشم مخمور تو بر زخمی بیداد است	کار دور فلک و گردن جن جام تو بیتی
دارد از روز از آن جان بجا بت الفت	دل صد پاره ز آینه رخسار در حیرت
یافت حسرت ز زاکت بزاکت شهرت	کیست امید که بنید نکبت از جرات

کی زد دست تو بر جان سلامت عترت
دست بردن بر تیغ و سلام تو بکسیت

مخمس عزت ملا عبد الرحمن جامی علیه الرحمه

بمانی عشق درینم آرزوست
مطرب گل پریشم آرزوست
نغمه معجزه پنجم آرزوست
باز بواسی چشم آرزوست

جلوه سرو سمنم آرزوست

زنگ چمن شنه رخ یار صمیم
در نظم کشته چو ناز حسیم
آه ازین درد شده دل دو نیم
نکبت گل را چه کس ای نسیم

بولی ازان پریشم آرزوست

درد و سرابیم و خوانم ترا
از من دل داده خموشی چرا
عشوه کنان خشن زمان لب کثا
پیشش اگر نیست بکونا سزا

کرد منت یک سختم آرزوست

چون تو بدانی که نیسم بد نهاد
عهد نمودم که بکون فساد
جز زبخت چشم نخواهم کشاد
زیستنم با تو میسر بساد

میواگر زیستنم آرزوست

نور ازل روی تو ای نور نور
واقفم از قصه موسی و طور
خدمتیا نند ترا رشک حور
من کیم و بزم تو لبس کن ز دور

دیدن آن پنجسم آرزوست

واعظ شهرم تو گو بار بار
کز بخت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهداده ز کار	توبه ز می کسروم و آمد بهار
ساقی توبه بشکم آرزوست	
خوب بفرمودی غزل ممتحن	در صفت مدحت یار کهن
از تو امین دست که تو به چو من	بیش گوی جامی ازین لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست	
مربع	
خواهی که بهنجس شوی افضل و فایق	این نکته بود بهر غسل اکمل و لایق
ای نقد خد تخم بدی حق خلائق	ابناشتنی کاشتنی دشتنی نیت
مهمین شعر نظام الدین صانع بکرانی	
چهار اوصاف بار و بر شنفته	بدل خوبی برکت و گل بگفته
نهالی را که حنا را اول بسفت	نخار و کرد از مزگان برت
نشاندم راست چون سر شنفته	ز اشک آب و بیاسش دل نخت
بوقت گل گل دیگر شکفته	
بوقت بار بار خاطر آورد	
مهمین شعر شاعر	
پسر گر شود از پدر بی خبر	پسر گر بود بر پدر بد نظر
پسر گر کند بر پدر شور و شدر	پسر گر در مانند پدر را ضرر
پسر گر ز حکم پدر شد بدر	پسر گر براند پدر را زور
پسر گر نذر و نشان پدر	

تو بگمانه خویش مجوانش پسر

خمنه شعروا ما نسبتی

زهی شکر که نکشتم کبھی بی تیر
نمی برم به پروبال عاریت چون تیر

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر
مرا معاف بداریدای صغیر و کبیر

نشستم چون بزم روز و شب بخانه خویش

بر جمع نهند

وی بوی تو معطر بسان دگر نیست
در جمله مدد رخ تو مهر الهی نیست
مقبول هر چمن ز نواد سخنور نیست
بالای پادشاهی گلشن شهنشاهیست
خونین جگر ز غنچه اشغلی ز جلیت
بی برگی بیوانی و حالت به ایتر نیست
ای گل بو عشق و درون بشکی ز کیست
معشوق تو ز جن و ملک انس پارت
یا از جلال خاص که در رسم اعظمت
حرفی نمی زنی و سکوت تو انجمن است
خوش حکمتی کنم که معین تکلیت
کشف حال باطنی بابی تکلیف است
عرضه دم به خادم رضوان سید نیست

ای روی تو بهار گلستان خوشتر نیست
فسرین و نشترن همه خوش بود و لعل
وصاف و عاشق ازلی تو غنچه لب
چون جای نیت بر سر شاهان سرفراز
با وصف این همه شرف و حسن و رنگ بود
در موسم بهار عروسی در خزان
عشاق تو ز فکر و خموشیت جان لب
من هم ز عاشقان تو ام کن اشارتی
تا آرمش بلطف و زرو مال و زور دست
هر برگ تو زبان و سرایای تو دهان
تا چار و نا علاج پے اکتشاف راز
آن نسخه عجیب که موسوم دلکشات
ای هم صغیر و کبیر من هم در دو هم نوا

می ریزد باغبان به بن گل زمان گل	تابش نویم قصه گل از زبان گل
حمزه شعر ابن مسین	
ببعضی را از حق مطلق گوی نشد پاینده	تجارت یافت ز خوش آمدی ز ندو لود
کسی که ملک قناعت بجای دل	هزار بار ز کوه تر نیزودا نشمنه
ز فرملکت کیفتا دو کبخی سرو	
مشق شعری صبا	
ای که از پرده برون با می ساز آمده	در بایانه دگر بر سر نماز آمده
از دل با چه بجا مانده که باز آمده	

محمسن علی حنین علیه السلام

سرت کردم اگر با غم می پای تو ای ساقی	ندارم تاب و عده با فردای تو ای ساقی
بده می جان لبب آمد به شیدای تو ای ساقی	بود میخانه با در چشم شهلا ی تو ای ساقی
هلال جام میگردد با میای تو ای ساقی	
رحمت در جهان غلغل ز رویت نور جزو کل	ز قدرت شورش صلصل زیادت رو با پر کل
ز عشقت با نوا بلب ز لغت خوش ادا سنبل	ز رنگت آتشین شد گل ز لغت ارغوانی مل
انگه رامی کشد در خون تماشای تو ای ساقی	
ز رویت نور مغلها ز بویت زحت دلها	چه باشد غم اگر صها نباشد در خم و مینا
بیایم راحت جانها قبول این عرض ما فرما	شکر بکنن قدح بسکن شیرین خنده لب کشتا
می و نقل است با لعل شکر خای تو ای ساقی	
بود روی نیاز ما زینان جهان سویت	نیاید مهر از خا و در برون بی رویت رویت

صبار دیده بیا شد از خاک در کویت	نسیم پیرهن عسد پیرهن می بالداز بویت
منم چون کوه سنگینم که گردوتم مگر داند	منم چون کشتی توحم که طوفانم بلخنباند
مگر در خیرتم جانم تو دانستی خدا داند	تو چون در جلوه آلی لشکر تکین بیماند
بچشم ظاهری مانماید قطره چون دریا	نماید قطره دریاگر کشتهای دیده دل را
بده عین شناسائی و راه سوی خود بنما	بود آیین عشقت بخود به کج گره دیها
چو همیشه یار و چو فرزند ز شوق مایه لعلت	چو مخمور و چو مستانه همه هستند شیدایت
ز رفقه چون کسی نوید از امیدوارنت	حزین را گر کلف نامد ز بخت نامد سارفت
مرد از دست دامن تنای تو ای ساقی	
<p>مسدس غزل استاد حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المخلص کجری بلو خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله دار مغرز و میرزا اولی رحیم الله تعالی</p>	
انی در دل بیدمانده تابه	در دین انتظار خوانی
من نشد وصل تو سرب	جانم لب است چون جیبانی
<p>بنمای رخ چو آفتابی چون ذره مراست اضطرابی</p>	
گفته است طیب عشق در خواب	دیدم بعد سراج دل سا باب
از طب علی و شیح اسباب	نافع نبود شراب عنایب

	ای شربت روح بکس در باب بیمار فراق را با سبے	
رومی تو گل است و من چو خارم از داغ فراق لاله زارم	در خجیر تو عنذ لیب زارم ز شک است به لاله از بهارم	
	چون زلف تو بیچ و تاب دارم بیهات چو سخت بیچ و تابانی	
در یاد قدرت کس از جویم از شوق تو هر گله بمویم	رو شام و صبح ز اشک شویم در هر دو جهان ترا بجویم	
	احوال دل خود از که گویم مشکل امرے در عذابے	
آلوده خاک جرم خاکم مالوف بجام و بنت تا کم	افتاده دام این مغنا کم از پرشش حشر هولنا کم	
	چون صبح سفید سینہ چاکم چون شام سیاه دل کبابی	
رفتی تو چو برق و دل بکسرت در گلشن آرزوست شهرت	نادیده جمال جان بفرصت شاید که کنی تو باز رجعت	
	باز است دو چشم من ز حیرت چون ز کس مست نیم خوابے	
چو شیده جگر خون در بر	شد سینہ ز سوز حیرت	

سیاہ صفت بجالی مضطرب . کا ہیدہ تم چو خط مسطر

درخ من جان بسوز یکسر

ای آتش دل بکن شتابی

ستم ز نیم زلف در غول . تیغ نکبت بقتل مشغول

از غنڈہ و غنڈہ نیم مقول . دل دادم و جان کرد مقبول

کس محرم رازیت کسول

تا عرض کنم برو جوانے

ای موی سفید خلوتے کن . ای جعد سیاہ جلوئے کن

ای طبع لطیف جو دتے کن . ای نفس نفیس قوتے کن

ای عمر گذشتہ رجعتی کن

تا حاصل خود کنم شبانی

چون از نظر م قد ہی شد . از آمد حیرا گہی شد

اشکم پے جستجو رہی شد . دل ہم بفسراق ہم رہی شد

ایام وصال منہی شد

این بود خیال یا کہ خوابی

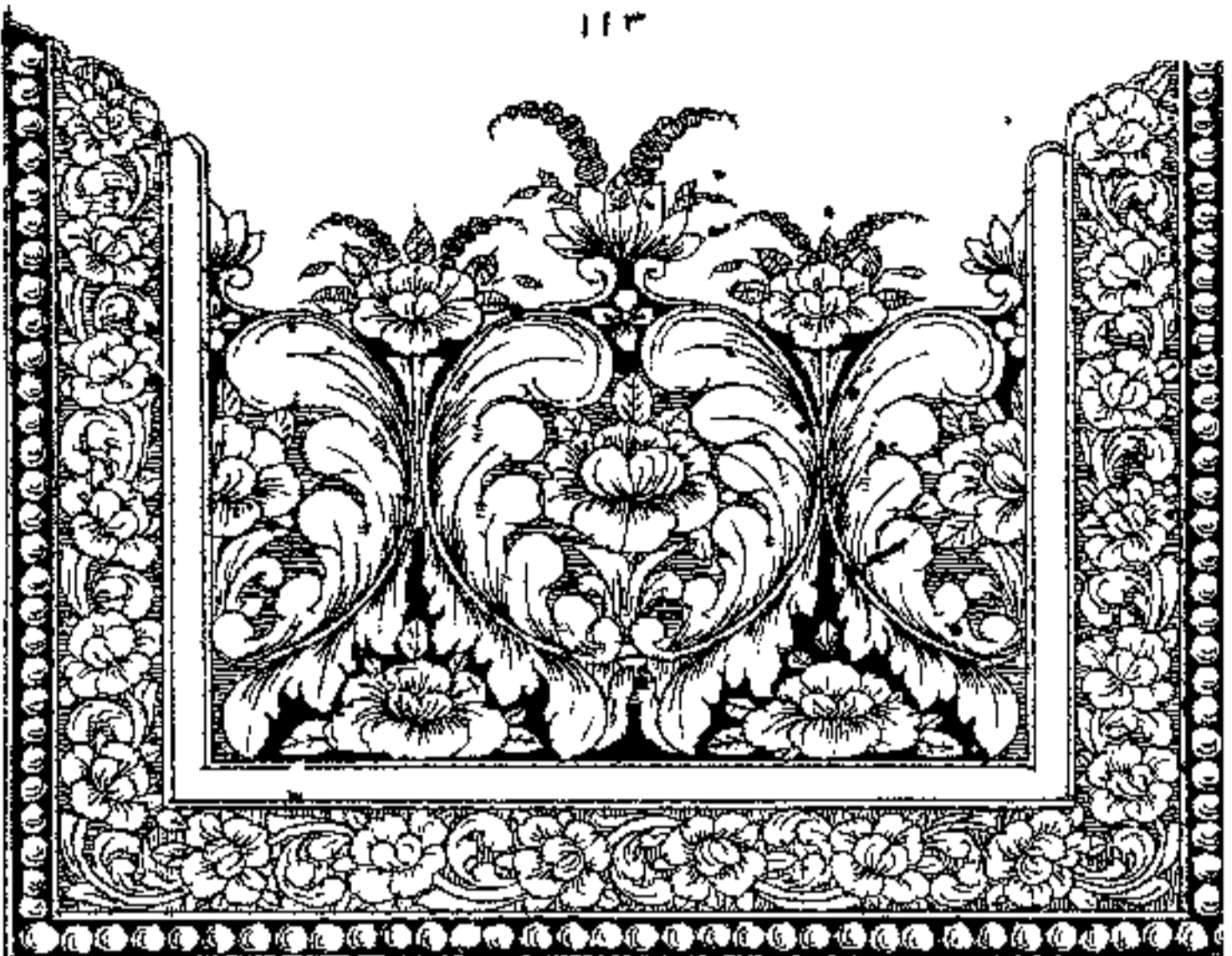
گلگون رخ ماہ پارہ گیرے . مست می عشق یاز خمرے

بگذشت بل شرار و صبرے . در پردہ نمودہ طرد جبرے

بر چہرہ کشادہ ہو چو ابری

در سایہ نینفتہ آفتابے

<p>وز جامه ام روح فرس گشت است امید زار امی</p>		<p>از باده دور سیر میسازد از جور ستمگر خود آراید</p>
	<p>ای یار کریم لطف تو دارم جو حسن دل خرابی</p>	
	<p>مدرس شعرو حشی</p>	
<p>در کوچه و برزن و چمنها گویند چها کجب طنها</p>		<p>در حق من عیب تهنها وا کرده گفتگو دهنها</p>
	<p>پرتوشنیده ام چمنها شاید که تو هم شنیده باشی</p>	



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عزلیات

غزل

تا هم از این و آن زود رسم کام را
 باده بده ساقیستیرنیم گام را
 رشته جان بسببم آن بت گلغام را
 یاد فسرمانی گر عاشق بد نام را
 پنجه دماغ ارکشی، سچو من خام را
 جلوه دیگر بود حسن مه تمام را
 شام کند صبح را صبح کند شام را

ساقی پیمایشکن لطفت بکن جام را
 نزل مقصود دور آبله در پافتاد
 چون ز خودی فرستام از همه و استم
 حسن تو افزون بود منظر عالم شوی
 داده تاج شهبی کرده یکنای دهر
 لرچ بسا دیده ام نازنی و مهوشان
 رف و رخت دبر الیل و نههار امید

عشقل

تشریح داستان دیگر و توضیح فرق دیگر

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است

غزل

در رقص اگر عشوه کرم باز در آید
 آن رشک پری گزند در نماز در آید
 در چشم زدن دیده مردم شده پر خون
 پیش شده خوبان که جالش کند احیا
 چون اجسم و نرزشید بگرد و صف خوبان
 محبوب معانیت پس برده معنی
 در بار که عشق نه بیند رخ مقصد

صوفی ز خودی بگذرد از تراژ در آید
 جان همیشه ز یاد به پرواز در آید
 کوه دل سینه از غمزه غم ساز در آید
 عیسی رسد ز غمزه با غم ساز در آید
 در انجمن ار آن ست طناز در آید
 کوه در سخن جانها شیراز در آید
 هر کوه که با میبدر افسراز در آید

در مثنوی جگر گوشه نواب معالی القاب میرزا ابوالخاها در سال ۱۰۸۰ هجری شجاع الدوله مختار الملک در اقامت
 و اقباله چون قبل ازین چنین حادثه دستم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود و این چند بیت بر
 یادگار در مجموعه اعظمی امیر مرقوم نمود

غزل

این حادثه تاریخ بهشت و مسموم شهر کمال

روز شنبه بوقوع آمده

هر گاه نور عین علی در تراب شد
 طوفان باد و آب که سر زد بر وزن
 واسه ترا که در جگر مادر و پدر
 جدش بحکم رفت بعراج و این ز روح
 از رونق مکان چه پرسی ز رفتنش
 بر سوزش غلوب چه بگرست باب زن
 اجرای سوز سابق و دیوان در و حال

گریت بر زار که چشمش بر آب شد
 در شش چیت چه سرخ خباری حجاب شد
 کین داغ بی زوال بعین شباب شد
 نه مانده نبود بخت شباب ست
 بس خانه های ظاهرو باطن خراب شد
 آتش بخود بیوخت که دلهما کباب شد
 در جلد دل امیر مسموم کتاب شد

شعر

انجمنیکه داد راز حق با هر مابین است / رحمت بر آن کسی که قناعت نپسند

چون دنیا عالم اسباب است ممدوح که بر خدمت جلیده کوثر است خیرال مدراس نامور بودند نظر بر دوستی قدیمی خود و
 فیما بین سلیمان صاحب بهادر و رکوعی مکان کونسل سرکار مدراس خال خود شد حضرت میر شجاعت علیخان بهادر
 قبل و کعبه جدا در مندمفقود شدن در کار در انجا را با حجاب والا مناقب کین نامش مال صاحب بهادر جنرال
 پیر لیکر سکن آباد مع سفارش نامه با بخدمت جلال ایشان رفیع المکان چو حال مشکف صاحب بهادر سید زینت سرکار عالی
 فرخنده نیاید و یاد در روانه فرموده بفضله کرد و در جلاد عم نواله انجمنیکه بود و بود در مندم شد است از سبب ممدوح است اگر این
 احسانها ممدوح بر نگارم کتابی خواهد این غزل در هایت عید خجور ۱۸۲۱ عیدی از مقام لشکر سکن آباد بر سر فرستاد و

غزل

صاحب تاج و تخت و جسم اقبال	هر خشان حرج غمزد و جلال
بحر جود و سخا و کان کسرم	معدن لطف و مخزن انضال
خاک درگاه فیض آثارش	میسر و خلق از پے امکان
هر که آمد بزرگسایه او	گشته در خلق بے عدل و مثال
از بهما چون در هم بنطس تشبیه	فیض این اکثر است و آن اقلال
از ضمیر منیر میسیا بد	حاجت ستمنه پیش سوال
یا دم آمد چه قطع استاد	است در وصف سپه بلبلی قال
نقطه های سیاه بر بدنش	و گرنودی بوقت استعجال
همچو کافور هند بے فلفل	می پریدی بر آسمان فی الخال
یعنی کرنل رچر و بیر آلو	اشرف و افضل و جمید و خصال

طول اوراق منکر کوتاهست	رغم و صفش ار شود به حال
بر دعایم میسکنم امیت	حصر تو صیف اوست همچو محال
یا الهی با و مبارک باد	عید ما هجرتی و استقبال

غزل

بلا کشیده ز لغم زمار میترسم	تهیه غمزه شوختم ز خار میترسم
منم که شیشه صبا کشیده ام بسیار	ز جرعه می بند و خار میترسم
دل به جفاکش و زنگان و ابروی بارست	من از کشاکش تیغ و کنار میترسم
بود پیرانیه زنگ و بیمار در آغوش	بدل همیشه ز انجام کار میترسم
بقیه پنج اگر چه رضای بوسه داد	بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمان صاحبی با صلاحیت و تبحر عرفی و شرعی مذہب عیسوی

بهار گلزار حسن و خوبی رایج رخبان میسنگم	گل همیشه بهار طوبی رو و خوبان میسنگم
سیاه گیسو چو مار چپان لباس خوش قطعه از عوانه	میان شام و شفق نمایان چو پیرایان میسنگم
ز آب نولو و زنگ لعاش تا شامین را می نصارت	ز جام زگر کشاب بغش دبدبه پاکان میسنگم
ز فرق تا پا چو هر بار بر نکار حشلاق را منظار	اگر چه پیدا شده بظاہر به نوع انسان میسنگم
نهال سبزه باغ هستی گل ریاض غرور دوستی	بہیستان خود پرستی بہار مکان میسنگم
نہ دست شمشاد و زلف سبیل است خیار خیز گیس	بست گل رنگ جان طبل ز می گلستان میسنگم
مید دارم ز فضل همچون کہ حسب و نحوه خواهی	بحسن و اخلاق روز افزون همیشه شادان میسنگم

غزل

از سزای مای ملا عین تو انکار کنم	ای فرمان تو وہ وہ من و اینکار کنم
----------------------------------	-----------------------------------

همکنان در بقضات کشم افشا رفد
 لمجدان بجاک بسرگر لمجد خاک شوند
 مشرکان را که بپاداش عمل آویزند
 بر سوالی و جوابی که کنون در پیش
 پیش احکام قضائیه بهم شکر کنان
 حسب تشخیص طعیب ازلی میخواهم
 قاضی شهر دادر اول اعدا باید
 حاکم وقت بده فصل که تا من بار
 قاضیا بر قضائیت قضاست
 چون درین حادثه یک یک به منماید

تو میسندار که من حصر بدو چار کنم
 پشت پای زده بردارم بردار کنم
 رسن کردن شان رشته زمار کنم
 روز و روشن بنایم نه شب تا کنم
 من نه آنم که بوضع دگران کار کنم
 از دم قلب علاج قتل بسیار کنم
 زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم
 خاطر م را زگران رنج سبب کار کنم
 میرود کار تو از دست تو پیشا کنم
 وصف اختیار کنم شکوه اغیار کنم

غزل

اگر نظاره ابروی ماه پاره کنم
 هوا خوش است ولی می نمید ستا
 چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گند
 تو آنچه گفته ناحق دیگر گو تا صح
 چه خوش ز پیر معان کرده در ازل
 همین ز بچه چکان بر خورم به میخانه
 اگر دست من افتد بسیکه زاهد
 زبان و گوش ز گفت و شنود شد ناپاک

ز ماه صوم ششم بهی اشاره کنم
 بهار میرود از دست من چه چا کنم
 ز شمس مجر و پسند از ستاره کنم
 بر غم زاهد مسکار آتشکاره کنم
 ز ساکنان خرابات من کناره کنم
 قمار بازم خنجان با اجساره کنم
 گریبان چاک زده خرقة پاره پاره کنم
 ز آب پاک عنب من وضو و باره کنم

بمخجل تو بسایم مگر مدارا میسد

از نند خوشتر بسیار من گوارد که نتم

غزل

عینچه دمان سر و چنان سیم تن
خانه آینه ترا بس بود
صبر و قرارم که زحد در گذشت
کاخ دل از داغ جگر روشن است
لفت میخانه و منع ناصحا
نفس زبون هر نفسم از بدی
دل با میسد یک ترا داد و دام

زین چمن جان چمن گلبدن
رنگ مفسد ما تو قدم در چمن
پرده بجران زمینان بر فلکن
جلوه غنیر ما تو درین انجمن
جانمن و دین من ایسان من
می برد از راه سوسه اهرمن
خوب بدانی که توئی مؤمن

غزل

از سحر که شغل درس و بحث و تقریرت من
لرجه عصیانم حسد حصر افزون شد ولی
فور و تدبیر معاشم دیگران کردند پس
در نگارستان صوری هر کسی گفتند
شادمی باشم نیم از هم مژگان سمناک
رومان دهر را چون نیست پاس عهد خود
از گم گمیشد و در آب افتادم بخواب
چون سر جمل متین زلف در دستم قفا
خوش خایم از امید اینکه روز استخیر

تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیرت من
در فضای محبت تسبیح و تکبیرت من
بهره گنج قناعت حسب تقدیرت من
بی غرض از قبل و قالی محض تصویرت من
واقف حال دل من راست رویت من
فکر فرق او جبهه بانیست و تذکیرت من
روح جان بخش این باعکس تعبیرت من
نیست خوف چاه قهری همچو زنجیرت من
حاکم پاک ز کفرش حد شبیرت من

غزل

<p>بایم یقین و معنائین زین رشته زنجیر است و من بی شبه و شک چون توانان پوسته تصویر است خود هم اعظم هر زمان در فکر تسخیر است و من مشهور شهر رستان در رستی تیر است و من از یاد خوش خم ابروان پیر زرم شمشیر است و من در نه بمیدان جاودان یک تیر و نچیر است و من امید وصل رستان در سعی و تدبیر است و من</p>	<p>و ابسته حسن تبین زلف گره گیر است و من در پیرت جان جهان از پیرت بسکین و من کی از فزون این و آن همه ست گره در جان جان حسب گمان بگردان خم نیستم مثل گمان دیگر گوی امتحان ترسم ز سیف اصفهان حصید شکار ناتوان معیوب شد ز رویان هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان</p>
--	---

غزل

<p>لیک در برزم ادب مجبور تقریر است و من نزد خوبان جهان منظور تصویر است و من با هزاران خوشدلی مشکور تدبیر است و من بهر تیار دل مجبور بس تیر است و من بسته تفرک آن محمود نچیر است و من با وجود همت و مقدر تقدیر است و من عشق خود دادند در آن ستور تا خیر است و من</p>	<p>گرچه سرتما پا زبان مشهور شمشیر است و من در تصور چون نمائده شب برف و حاجتی بعد سعی سالها تقدیر شد وفق مراد چون گمان ابروز هم غمزه گشت و بارگشت بی تفنگ و بی خنک و بی سنان و بجز میستوانم ز تدبیر بر جهل رقیب در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران</p>
---	--

غزل

<p>گو یا ست زبان بهر همین در دهن من بی ساخته کرد چه چمن در چمن من</p>	<p>چون بایل و صفش نبود سپهر سخن من آید سیر اگر گلبند بن من</p>
--	---

برگزیده وفا کرد مواعید شب و روز
 از خشم زنجیریم و از لطف نه خرسند
 هر گاه که در بجز و وصال است تماشا
 در روز ازل داغ محبت که بدل زد
 چون غیبت تعلق ز بهار سوس و خزان
 من تخم و فاکش و تم و تو میدی دشنام
 گو حرف تحارت بچشم نه نوشته است
 امید قوی هست ای فرمان خویان
 تا پیش سریر تو بای ادب و عجز

فردا است در دگر عده پیمان شکن من
 هر چند باز نمود مرا معتمد من
 خزن است در شادی و شادی حزن من
 سینه شه مگر از نقش کهن من
 بر پاست بیک رنگ بهار چمن من
 اینست و لا حاصل زرع محن من
 اعظم تو بدانی که کیم در وطن من
 آئی و بشرمانی درین بخش من
 استاده کنم عرض ز شعر حسن من

غزل

کن ای عزیز گلشن گلشن

نه گوهر است این جوهره تا بان گوش ز نواریان
 برد و خسار راه رویان از لطف است و برتری
 شود هویدا بفرکانی معانی خوب مصرع من
 شنو ز حال معاصرانم گوش بوش ای بهار دشت
 لطف نموده حقوق مردم نفخس گویند چینییم
 ز کار عیبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا
 ز اضرای این عزیزان شده است ابله در بحیر
 بشان آمان چه خوب حرفی گفت دیشب از فهمیم
 اگر چه پند و نژاد اینجا بحسب ظاهر خاکساران

رسیده امک جگر کاران ز تاب رخسار و درخشان
 که دود آه و شراد لها شده بشکل چنین نمایان
 بشان شوکت خوش اند شاهان مگر بهت کم اگر دانا
 خیس طبع و خبیث سیرت مگر بصورت شبیه انسان
 نه خوف خالق شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان
 برای سامان زرق دنیا بدل مساعی مرید سامان
 عجب نباشد اگر بگیر صلاح زانها دام شیطان
 چنان بر دایر مجتمع اند چون کرد جیفه هجوم کرگان
 کمر باطن لبان اشک و درون خاکستر اند نهان

<p>که گاه بگناه من ز شتم به پیش و مان بر او نمان چها غمین و چها خزیم ز قولها سے دروغ گویمان یقین مابتم که هر دردم بجز رضای تو نیست در مان رجای مهر و وفای عهد و آدابین جزای احسان</p>	<p>بفضل رزاق لا فوالم چنان ز نعمت سیر حتم اگر چه کار منی که بشنم نشسته ام من بخانه خود ز دست اثر ارببی حیت دل بهت بخوری بیست مدار امید از خطایم گهی زاو ضاع این زمانه</p>
--	--

غزل

<p>چها خزین ز بون و حیران بشدم ز آمد او زوران مگر لذات هر تکلف سپیم بودند کین رفیقان چه دوش و بازو دوست و پوچی چه پشت و سین شکم کرا غرض همیشه بلا کراست جمیع اعضا شکر کعبان بروز نقیشت کار و بار جهان فانی جمله انسان زهی حرفیان خوی ظرفان عجب یار آنچه خوشتر از که قول و فعل چنین محبتان نگاه و بگناه هست زانسان بکار آفمادی نوی هم ز شناسای و ندیم و خویشان که در دو عالم کسی نذارم بجز ناپاه جلیل رحمان</p>	<p>شغور اعمال دوست رویا که در بطونند دشمن جان اگر چه سرتاپا عریق بکار جسم و گناه هستم در بان و مینی و چشم و ابر و جبین و رخسار و گوش و گرد سیرین و زانو و ساق و پا و تمام انگشت و ناخن و مو سوائی خفیه نویس اظهار برای اظهار از هر یک باین شکر است باین بفاقت گواه افعال من بمنند بغوریند اهل ظاهر چشم باطن ضرور هر که چو طور اعیان معاینه شد رجای با چو چگونه دام بفکر دارین چند باشی گو بصدق و صفا امید</p>
--	---

غزل

<p>الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله</p>	<p>از درد جان نگاه گسردیم آگاه رنجی کشیدم دل گفتن ناگاه در دامن سانی مانیم با کراه شد کار و بارم جاری زورگاه</p>
---	---

الحمد لله الحمد لله	قطعه	گمانی گشتم از بجز تهنوا
الحمد لله الحمد لله		در پستی جفیه مانند روپناه
الحمد لله الحمد لله	قطعه	ویرین امیدم بی حسرت و آه
الحمد لله الحمد لله		اکنون برآمد چون ابرسم و ماه
الحمد لله الحمد لله		کنج قناعت هم کنج دلخواه
الحمد لله الحمد لله		حاجت ندادم از میرک و شاه
الحمد لله الحمد لله		در شکر نعمت گویم بهر گاه
الحمد لله الحمد لله		عفت چو کوه و جسمم پرگاه
الحمد لله الحمد لله		بس شمع ایمان داریم همسرا
الحمد لله الحمد لله		خایف نگردد هرگز از قواه
الحمد لله الحمد لله		از لک نرسد چه صد و پنجاه
الحمد لله الحمد لله		فوج توکل با جشمت و جاه
الحمد لله الحمد لله		دارد امیدم عون، شهنشاه
الحمد لله الحمد لله		فکرے نمازده شد قصه کوتاه
غزل		
لب خنده پیدا و در دل رنگی		در آه گلشن گل نیم رنگی
شده بر رخ و دل غباری و رنگی		چه رنگ مصفا که آینه بارای
من از رشک زنگش بقیه زنگی		چه لب که شاعرش دل لعل ز چوین
بوصیف اعلی بود عیب و رنگی		خطا کرده ام من که مذکور ادنی

میان لب و لعل نسبت چه باشد
 ز رنگ چنین لب ز هر گونه می
 چه خنده شکر خنده این سحر است آن
 زده در دل سینه نظرگان را
 چه عشوه که از نارغبستان گرفت
 چه غمزه که ملک گر شمه ستانند
 بریزد بچشک زدن خون عالم
 چه چشمی که دارد صفوت مکر
 یقینم نیاید چنین شاه خوبان
 بگنجد ارشاد با بعالی ضمیرت
 مرخبان با میس در یاد لے را

که آن روح بخش است و این سرخ سنگ
 چه با فوج و زینت چه ربی و فنک
 شکر هم فرود رفت در رنگ سنگ
 ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگ
 متاع نزاکت چه با بے درنگ
 ز خوبان با سنے بلا چهر و جنگ
 به پیش نگاهش چه تیر و تفنگ
 ز مرغان بتا و میب هر شوخ سنگ
 که خیزد ز ملک عجم با فونگ
 کتم عرض یک بگفته بی ریونگ
 بهر قطره اشک دارد نینگ

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویر
 در آن خلوت که بی حکمت صبارا هم گذر نمود
 شکسته سنگ بجران خاند آینه دل را
 شد از تقدیر هر من سراق با رانی ناصح
 لثم عده ز جرایم از چه رو بر گفتنت و عطف
 مرا از خنجر و دستار بفری معاذ الله
 بخوابم آمده ز بخیر روز بخیر بچسب

کجا درم چشمش باشد مرا یا رانی نقیسه
 رساند از من حیران که بچسبم و محزوب
 بگو ای عشق معمار و صالی را بعبیر
 اگر نه پسندی آزاده از تدبیر تغیر
 نشد از من در اعمال شینو گاه تقصیر
 نه آموزت است تا دم ز علم زور زور
 بتقریری مسلسل خوابم از شاط تغیر

ہر اکس را کہ دعویٰ بعشق تست میشت
برین بیچارہ امیدت خدا را خود ترس کن

اگر صدق است تو قیری و گنہ گزب است تو غیر
نہ و زمانہ اثر مانده نہ در آہمیرت تا نیرے

غزل

تہ ہفت ارض میں تو چو شکر نہانی
زازل سر نیازی کہ بخاک عجب دارم
کہ گاہ را بگوئی کہ کوہ را بگا ہے
تو نقش کاف و نونی چہ نگار ہانمانی
زرہ یقین جو دیدم بوجہ جسد عالم
بجہات زیر و بالا کہ دام میسر اند
زموالد ثلاثہ ہزار رنگ ہر یک
خہ عادلی عدلت کہ بکوہ و دشت و شہ
بہوای تو کہ بہن فلک و زمین طپور اند
بی فکر رزق پیری زوم زجادہ خود
ہم اعتیای دوران ببرت کم از کم ایان
زوساوس شیاطین دل کہ بقرارت
من ستم ہر دم ز تو این امید دارم

ہمہ کار و بار دنیا کہ زمین شدہ تو دانے
کہ حضورت مرجع باعالمے وادانے
تو بیل کنی و کردی کہ ہمیشہ میرتوانے
زہ قادر و قدیری نہ ترا شکر کیے ومانے
کہ چو بوی گل نہمانی تو چہ خوب لامکانے
ز صفات تست حرفی چہ زبانی دروانے
ز تو میدہد شاہنا تو چو گونہ بی نشانے
بگنڈرگ و شیران شب و روز گلہ بانے
تو نمودی و نمائی بہوا نکا ہسبانے
کہ نو پرہ رش نمودی چو بہ طفل و جوانے
کر سے بحال ما کن تو کریم و جہسانے
بلکن آن عطا کن مند خوش امانے
کہ مرا خجل سازی براہل جاودانے

رباعیات

رباعیات

ای خرابرت امور کل اہر انہست

بجگہ تو کہ کے بالانہست

پیش بد قهرت و وجود کوشش . مثل جزوی که ممکن الا بر امتیاز است

رباعی

ای در دل و جان خلیج جایت باشد
وی خوبی جمله در رضایت باشد
باین همه از همه سیر و تا حال
همچو که سزای کبرایت باشد

رباعی

در هر جهت جهات مسجود توئی
هر سایه و سر بسجود توئی
از ضعف بصره بینییم مگر
در جمله کائنات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بده که قسم بود کریم
بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر آنکه در روز جزا
آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بے کرد و غبار
ترکیب نمود جسم دین را چهار
جان پاکش بجان رسول مختار
هم چار عناصر اند اصحاب کبار

رباعی

گریدے بندگان در گاہ علا
کین ماه محرم است ایام عز
شاهنشاه ملک صبر و تسلیم و رضا
تیشنه شهید شد کنار دریا

منظوم ۵ شهر محرم ۱۲۰۳ هجری

رباعی

انجیر زمان که حق بحق میبینند	مقبول حق و گزیده پستینه
با صدق و صفا و عدل و حلم و علم	نصف دین را چهار بار کابن بکشند

رابعی

هر چار خلیفه رسول عازم	بهر ترویج دین بدینا جازم
تفضیل دهم اگر میان آنان	گرد و ترجیح بپس مرجع عازم

رابعی

آنانکه سنگستان را چو خلیل	بهر راستی راه دینند ویل
در شرح صفات شان همین کیفیت	مقبول محمد اند منظور حبیبیل

رابعی

چون نقطه دور دور اجل عدل است	در دایره نشور اکسل عدل است
پر کار صفت محیط بر کار و کون	از حج و صلوة و صوم افضل عدل است

رابعی

حاجی که چو از طوف حج میگرد	در نیک و بدش چنان اثر میگرد
چون مرتبه عد و با یاد صفر	از بوسه زدن زیاده تر میگرد

رابعی

گیرم که بدست تست نظم آفاق	وابسته لطف تو برات از راق
در یاد ریاست فیض خودت لیکن	کافیست مرا عطای خصیسه رزاق

حسب حال اجایان راجه چهار چه راجه چند و لعن بهادر مدار اللهم ریاست آصف جاہی نظم
 کردم و بملا خطه مدوح نیارده بودم و بطریق یادگار در مجموعه اعظمی امید نوشتم

رباعی

گوشه شیل چهار راجه بتذیر سرید	در هند و دکن رئیس دیوان رسید
در سپهر زمانه با سپاه اقبال	کی چشم فلک بید و آفاق شهنشاه

رباعی

ای همچو چهار راجه چهار پریش رسید	کز فضل خداشن باد اقبال خرید
ذمی همت و عقل و فضل و علم و کرم	در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون	جز کذب ز رفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک	حرفی که نیاید از دهانت بیرون

رباعی

چون پایه شخص عمن برتر گردد	اخلاق سوابقش نعلی برتر گردد
دانند کرد در جواب اهل اسلام	گویند خود هم سلام اکفر گردد

رباعی

چون هست نگاه من بساں دیگر	گوشم که بظرف قیل و قال دیگر
بی محبت و بی دلیل بی شبه کنم	بر نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر باید جنت	خواهی که بچشم تو در آید جنت
رو پیش عسری ز مهر حسن و خوبی	اینک بکف یدت نماید جنت

رباعی

هر چند بلاست بدر سیده ناگاه	از واسطه شریر و بد خوگراه
من از تو اعانت و مدد میخواهم	لا حول و لا قوت الا بالله

سابعی

مردک که مدام جابجا میگردد	دانید که از پیر خدایم میگردد
در فکر لغت استخوان مردار	مانند گاو سوخته پامپ میگردد

چهارمی

باشنو تعداد اهل بیت ازلی	ایهام محمد است و سببایه علی
وسطی است جناب فاطمه خیر و کون	بنصر خضر حسن حسین سبط نبی

منظوم دوم شهر حبیب ۱۲۲۹ هجری یک هزار و صد و بیست و نه

بعد استماع مرده تقریباً ششاد کتخدانی نواب سالار خبک بهادر مدظل العالی با دختر نیک اختر
نواب فخر الملک بهادر بیارنج شازدهم ماه شوال ۱۲۶۶ هجری این بکمال خوشدلی نوشتم

پنجمی

ای منفر فخر ملک حیدر آباد	منظر نام نیک آبا حیدر آباد
با جاه و چشم نطن بگم صاحب	بر تخت عروسی شو صاحب اولاد

از ۱۲۳۶ هجری تا حال که ۱۲۷۹ هجری است چهل و دو سال میشود من لازم استغنی الالباب
یک هزار و صد و شصت و هفت یک هزار و صد و پنجاه و هشت
رچاره دینی دین صاحب بهادر ام و ما زندگی استغنی خواهیم شد و بهش از مطالعه قصیده متضمن
احوال خیر مال مدوح واضح خواهد گردید که همچنین برادر عالی تبار ذوی الاقدار دیار کرم شعار اخلاق

و ما نیک کردار درین زمان است رفتار خوش طوار بنظر اولوالالباب در آمده است

تعداد عمر شریف صاحب معلوم نیست

رابعی

دین صاحب سرمران یک رنگ	مقبول دل الهی بند و ترک
بعد بچاه و چارسا و شش ماهه	شمر بود بسوی ملک باقی اینک

قطعات
قطعه

اینکه میگوید تضمینم پسند عالم است	بهترین وجهش کنم کشوف براسی شما
نظم حافظ همچو مغاطیس و شعرم این است	چون گیرد خسته من جاید بهای شما

قطعه

از عمل منصفان چون شرح بدو دادم	گفتم مشو تو عکین تفویض کن خدا را
وز اشتهار ظلم و جور و جفا حاصل	شرمی گهی نباشد مطر و در و بجا را

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست	عرض نمودم پی پوششی ستار را
در سن بغداد و چارم دو صد و یک هزار	از رخ دین برگرفت پرده افکار را
عشره ذیحجه بود بعد نماز صبح	ترک نمودم دلا جامه و دستار را
آنچه که هر کوز بود شکر خدا رو نمود	کی توانم ستود کا شف امرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر	منظر دیگر کجا دیده خون در را
کرده و میکنی از کرمت هوشیار	غافل و هشیار را خفته و بیدار را
جرم دگنا هم بخش کردی چون بر خیزد	ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی نماند زودسانی با	روی جگر نوشته حیدر کردار را

اعظم علی امید بخش تو نذر داری	دور بفرما از وصیبت شرار را
-------------------------------	----------------------------

سعی شیخ نبینی جمعی در روز و اول ایام موقوتی خطاب پرسید که خطاب موقوف کرده اند گفتیم
لی گفت چرا گفتیم که هرگاه بدر بار و سر کار آمد و شد میباشتم برای روزمانی مردمان خطاب میکردم حالا
بیرون در خانه میروم و خدای تعالی را رونودن است باید که در هر عمری بهیستی خاصی که خالی از است
بهمان شکل رو بنمایم فقط هر قوم یازدهم شد ^{۱۲۶۶} شب ^{۱۲۶۶} هجری

قطعه

بنقاد و شن نزار و دود صد بودن امید	برداشتم ز روی نصیبت نقاب را
نور عطا سے جل عطاران هفتن است	زین وجه خاص ترک نمودم خطاب را

صاحب عالی شان رفیع المکان صنو مجسم بی ریا اتم و جید العصر فرید الدهر زینت فرخنده نیاد
خیدر آباد جنرال حبیبس فریزر بهادر دام اقباله واکرا

قطعه

نوش حال جنرال سنریر بهادر	که دانای وقت است و حکمت آب
عوالی مراتب معالی مدارج	ز می از علوم و فنون کامیاب
شده نوکر آریل سپینه	بدر اس آید بهمد شباب
اهالی سرکار عظمت مدار	نموده و را از شران انتخاب
بخدمات توکیل سرکارها	بگردند با شان نایب مناب
کلی ز انبیا سان حیدر آباد است	که آزان دیده چشم عتاب
باصلاح و تنظیم آن بارها	نوشته تدابیر بهر ثواب
وجود در فهم ارکان این مملکت	تجاویز او گشته نقشش بآب

تتمش شمار و تامل دنا پر
پس چاره سال و چند ماه و روز
بروزیکه به ششم جنلار نے
تسن مجیدہ صد و پنجاہ و سه
بترخیص قسم زمین ساعت
بفرمود این نکته را بر محفل
که دیدم چه خوش در لسن این مثل
خدا هر که را در بلا انکند
شد بقصد سال و لیکن ازو
بفرکیت و تم شمس
پی دیدن فوج آن شه سوار
بستی کلاه و بدستی عنان
باین وضع دلکش نظاره کنان
بیه کفستی تما شایسان
نایه سفیری چنین خیر خواه
خبر راست بازی نه بیزگه
جان باوه هر او جوشش زد
امید چه گویم زان خبلاق او
بخیر و سلامت رسد در وطن

بامضا امری نکردی شتاب
بقصد وطن بود پادری کاتب
چها بود مفهوم هر شیخ و شتاب
سیحی است از روی شمسی حساب
سوالات کرده گرفت جواب
بمقرر شایسته و با صواب
بظاہر دو لفظی بمعنی کتاب
کند پیش دیوانه و پس خراب
جوانی جوانی کند کتاب
رخا نگی او کنم از کتاب
نشستی بر رخ فراست نصاب
فرس آب آسار سرش چون حباب
رسیدی بمیدان بعد آب و تاب
که آمد بمضار افسر ایاب
ز عهد هایون غفران مآب
دگر بسچو چیم تمنای خواب
بوقت و دعش ولم شد کباب
که مشهور ترست چون آفتاب
خدا یکن این دعا مستجاب

قطعه

<p>با گوش هوش بشوای صاحب بصیرت از فضل و رحمت خود اکر ام و عزت که پیشگاه رازق شد این عطای غوث در رزق تنگی شد و باد رفت زینت داده مرا بسختی پروردگار ذلت الزام می نهد بر خلاق از حماقت از فضل حق گمشدتی هر که چنان فضیلت مثل عمل هر کس ذل است و فضیلت</p>	<p>از قول و فعل انسان فرموده است خالق چون بعد آزمایش رب جلیب بخشید گوید بشکرش با زحمت و مرست هرگاه امتحانش نشد بود حق تعالی در همچو حال انگس گوید بلا تا مل افعال خود نه بیند اعمال هم نفعده که عذر جرم کردی یا توبه نصوحه این دار امتحان است همیار شو امید</p>
--	--

قطعه

<p>که چار و صف ز او صفا خاص درویش است بزرگ سلك که شرح هر یکی بیست را احتیاج کم است و تو نگری بیست بروی تازه بود گر فاقه در لیش است مشکل است و در یاد دل است و خوش کیش است که دوستی بکنه زانکه دشمن خویش است که کوه صبر و شکیب و مال اندیش است</p>	<p>نوشته است به مفوظ خواجه اجمیر براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم بود همیشه جوان مرد هر که طبعش خوشا بحال علو همی که پیش خلق بعین ریخ و الم هر که می کند شاد صفای ظاهری و باطنی او پید است کلام اهل دلان را دل با فهمید</p>
---	---

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال دارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غربت خانه
 تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذوالفقار الدوله بهادر خلف حضور بر نور نواب

سکن در جاه به بود در عین ملک دکن کیفیت اخراجات طار زمان و خورد پوشش و سواری و غیره
 شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نوال صاحب معالی الیه فرمودند
 که من هم خوب میدانم که کیمیا در کور از سر کار عالی بیج با هواری و جاگیر غیر نیست که در ایام
 تعلقی در ای انکار با هواری نماند کردند و سند جاگیر بمباراجه بهادور و این داده بودند پس گذرا وقت
 چگونه میشود شاید کیمیاگری میدانند مولو صاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم گاهی
 نام کیمیا هم از ایشان شنیدم نوال صاحب مدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
 ارشاد نوال صاحب مفری است مگر کیمیاگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شرط
 که مبلغ بقدر ضرورت بجا هر کاغذی نوشته دستخط کرده می نیم بعد عرصه یکدور ساعت مبلغ
 میشود اگر زیاده از ما محتاج رقم کنیم زرمینگر کرد و اگر کبسی دیگر اجازت این عمل داده شود نزد
 خود نمی ماند و این قطعه نوشته بمولو صاحب دادم که بوالا ملاحظه نوال صاحب معزور آید نوال صاحب
 موصوفت فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من برابر قیاد کیمیا و دست غیب کلمت منظوم چهارم صفر ۱۲۴۰

چونکه در عالم اسباب برای شخصی	قطعه بی سبب رزق مقدر که نیرداخته است
سکن اینجا و برانم که بجای دیگر است	بهر من نیز سبب سببی ساخته است

ساعی کار خیر انام نیکو انجام مکر می معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سکه الله تعالی با اجازت من در
 جنگ مرتفع واقعه قصه کیمیت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در اینجا بسیار است
 یافتن این مکان باید کار شماست در جوابش این قطعه نوشته بوده خوش رقم خیر آدم نواب میر
 عباس علیخان بهادر متنازخگی اعصام الدوله اعصام الملک آرا بسیار پسند نموده بدستخط حاج
 نوشته بر حاشیه آن من کلام فصیح الشعرا محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امیثم ربیع الثانی
 ۱۲۴۲ هجری مقدمه نیز موشخ فرمودند و من آنرا در خانه آینه رو برو خود بنیاد و نیز کاغذ هشتم

قطعه	
پیرام و نشان درغیا لم	گرچه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و عیات ای امید	بهترین یازگار اخلاق است
قطعه	
هر که از نام دگر حرف بدت نیکوید	منقری باشد و بد نوث و دلشن تر کین است
نشوی همچو سخن تاب توانی امید	بهترین همه اقوال رذیله این است

تاریخ نسبت دوم ذی قعدة ۱۲۶۲ هجری بعد ما مورس من در مجلس دریافت جمله دعاوی ساهوان و تعلقداران و سپاهداران و غیرهم با چار را جگان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر راجه کهن لعل بهادر و راجه تلج پرشاد بهادر و راجه منو لعل بهادر میرزا زین العابدین صاحب خوبی رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظلہ العالی در غریب خانه تشریف آورده انجیکه ارشاد نواب صاحب معالی البیان کردند من آزاد رسک نظم کشیدم یادگار با شاد

قطعه	
چو زین العابدین خوبی گفتی	زدیوان دکن حکم همین است
که در دستخط رسام اسم سامی	که اسباب معیشت رامین است
پس آداب شکرش عرضه دادم	که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجر ستم از ابل دولت	که اجرم نزد رب العالمین است

امیری از امرای ایجا که از سالها بر من عنایت دلی میدون میدارند و بروی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده نرسوند که بر جمع و جوده خوبه لیکن بسیار نازک مزاج اند من این قطعه بدیده خوانده شخص موصوف وادم شنیدم که بعد ملا بسیار خندید

قطعه

درین کشف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف فراسج که بنده میدارم
تصور گل کزنگ گلشن خلقت	مدام سرخوش و مسرور وزنده میدارم

حسب حال کسی سخن پانسون است که برای یادگار نظم کردم

قطعه

ز دار و به شود امراض مهلک	دو الی خولے بدخو را نباشد
ده انفاس خود بر باد ناصح	نصیحت سودمند اورا نباشد

بتاریخ نبت و چهارم ماه ذی قعدة ۱۲۴۳ قریب شام رویگان غیره صد هاردم او باشن بدمشان
 با ساز و سلاح بارزاده غازی جهادنی زرنیدی فرزند بنیا وحید را بادورد و مکان شروع آباد
 جهادنی فرام شده تغلبا زنده و با صاحبان انگریزها در مقابل نمودند و هرگاه در دو جا در دیوار
 مانع راقم که مکان سومی است نعت زنی شروع کردند بارزاده ای که از اندرون مانع راقم بر تو بخانه جان
 انگریزها در تاخت نمایند راقم بحول قوت قادر است تا آنجیکه سخنان هولناک تدبیر بهی بر زبان
 آورده که گویا صد هارم مسلح دست زد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مفروضه
 و بعد فرار آنان سرداران انگریزها در که با تو بخانه متصل مکان راقم حاضر وقت شام در شروع
 بلوه چند بار تو بهار داده بودند و اکثر مردم بلوایان و تاشایان گشته شده مطلع گشته بجهاد جوانان سوز
 مع یک کیسین همراه آورده تا صبح کاوب در خانه مانع راقم مامور فرمودند چون این قصد بسیار
 طول مشورت بر همین قدر گفتا کرده شد و مردم بلوه این قطف منظوم نمودم که یادگاری باشد

قطعه

فوج تدبیر باشکوه تقدیر	بر قلب نعت زمان زده همچو عنایت
------------------------	--------------------------------

کرامت آن همه به بجز فرار
پیموش شدند چون سنان خوردنک

پنجمین است و چهارم صفر ۱۲۵۹ هجری موافق معمول بوالا خدمت راجایان راجه بهارچه راجه
چند دین بهار را تم حاضر شده بود فرمودند که حضور پر نور تا صبح در راه بیاید و مدظل العالی برای خط
بهار لاله مافران دغیره و عده پائی فرمودند حال که درخت با خشک گردیده اراده رونق افزای راج
است لهذا درخت و غنچه و گلها از کاغذ و غیره در چنبا نصب گردانیده ام راجه رام بخش بهادر اثر آ
ویده آمده اند شما نیز ملاحظه کنید تا خاطر جمعی من شود عرض کردم که در شب ساعت شب گذشته است
فردا چنبا ویده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پر نور رونق افزای خواهند شد همین وقت
ویده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن میدارم که دین صاحب بهادر
بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرال فریز صاحب بهادر بکمان من تشریف آورده منتظر خوا
و معیند آنچه خوب چمنستان راجه رام بخش بهادر فصاحت عرض کرده اند من زیاده از آن گذارش
کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا آنچه حقیقت حال است
نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندم داروغه فرانس خانه حکم فرمودند که هر قدر
چنبا و غیره شنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خالصا نیز بری خلاصه از
غایات بهار راجه بهادر در راج مانع رسیدم و با کرمی معظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سر کرده منصب
که مهم طیارسی و آراستگی آن گلستان با چند منصب اران تشریف میباشند بر خوردم و از الطاف
بهادر موصوف سیر گلزار بخوبی نمودم و بخانه خود آمده بوالا خدمت دین صاحب بهادر بگفت
التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا سیر نامه نوشته بخدمت بهار راجه بهادر ارسال نماید
چنانچه تا پنج است و چهارم ماه و فروردین صبحی این قطع منجموم کرده بجای خدمت بهار راجه بهادر نمودم
و بهار راجه بهادر از دست خاص جواب عریفه بکمال تفضلات و غایات اتمام فرموده و از فر

قطعه

بهارچه بهادر چون ز بهر منظر حضرت	ز گلهای نگار آراست گلشن لیله زمان گل
به رسوب طبل و انسان همین خوانند از شاد	بهار تازه پیدا شد در ایام خزان گل

قطعه

ایکه پرسی که بعد چه ختم رنسل	کیست حامی شرع و دین مبین
بنگهای شود هم در روشن	گرد لا بگری بسین قبین
هر یکی از چهار یار سینه	منظر و منظر ظهور و دین

قطعه تضمین مصراع کس

بجست خواست قلبی بدات مولو لصاب	تعلق داری بدعت مفوض شد ز دیوانه
شراب دم ساق فلک بریده خوش	پرو کفر از کعبه بر خیزد کجا مانده مسلمانان

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بن گلستان گل	تا بشنوم قصه گل از زبان گلشن
بهار آمد و گل کرد لاله و سرین	مطلع گر این عنجب افسرده دل عملین

مطلع

اگر نادیده باشی جوی سرخ	بین خوش آب شست و شوی فرخ
-------------------------	--------------------------

مطلع

چو عشق او آرد در آب و گل کرد	بناف آهوان چو خون دل کرد
------------------------------	--------------------------

مطلع

وصلش آسان شود و از بخت مدد خواهد کرد

رقم بر اقسام قدرت که مدد خواهد کرد

مطلع

انکه بر دعبار خود از سر امتحان بصدق

سنگ محکم نشین با هر چه بود در آن بصدق

مطلع

جنس آدمی هم همه کاروان بصدق

دارم امید با شها قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر سیده جن اش هم بدی

بس امید راحت بعالم بدی

مطلع

زبان در صفت حسن در سخن بخت

بوصف زلف گره گیر در سخن بخت

مطلع

سر زخم من زارست خاک پای تو

در حریم دیده دل است جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون عین است

و گرنه در نظرت کار طرقة العین است

مطلع

گرچه از بخشش اما دل تو تنگ است

بابا هسته کشی دست که زیر تنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد

و عده صبح فلک بر سر شام اندازد

مطلع

بهر نظم هم حالک تو نه لایق باشی

مرا نیست که مطعون خست لایق باشی

روزی میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظلہ العالی غران نما کہ
 مطلع آن اتمیت سے نگاہ کن کہ نرزد ہی چو بادہ بہ تم بخدا می چشم تو ساقی بهوشن باش که مستم
 نزد من فرستادند کہ برین غزل غزلی نوشته شود من جانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
 و استفسار کردم کہ غزل ہم نوشته شود در جواب موشح کردند کہ مطلع کافیست منظوم ^{۱۲۶۲} و دوم صفر ^{۱۲۶۲}

مطلع

بدور بادہ اسے تر سادہ پایا کہ بدتم
 بجام ساقی کو زدم ام میر خوش و مستم

مطلع

آن عاقلان کہ جیب تعلق بریدہ اند
 و امن کشیدہ اند و گریبان دریدہ اند

مطلع

نہ بدست کس گذارم نہ باین آن نگارم
 کہ جس بیج کار و بار ہم تجرامی سپارم

روزی میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظلہ العالی این مطلع خرم
 ندانم محرمی تا گویش شرح غم دل را نشاید گفتن اس پیش بر کس زدم مشکل را یک نزد من فرستادند و بہت عا
 مطلع جواب کردند من این مطلع بہ بہ ارقام نموده بدست حامل ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند

بجم شہر ربیع الاول ^{۱۲۶۳} ہجری

مطلع

گویم ہیچکے حرفی ز حال رنجش دل را
 کہ آسان ہیستواند کرد جز حال مشکل را

مطلع

نہ فقط روز از لمان و کیا ہم داوند
 خبر بر خطر روز حسابم داوند

نظر بر اسلوب زمان زمان بر خط آردی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب با گفتن

سیدی مضطربی به جمعی از ارباب گفتیم که طیب نامی رسالت او نبی است که خوشی و خوشی قبول کرد و آب را
کار نیارد بنا بر بسبب نفس اماره خود و یادگار جمع در موصوفت نظم کشد مردم

مطلع

متاع خوشتی که میداشتم

با جناب اجاب در با حتم

مطلع

گنگ گرسنه صاحبش را کرد

چونان خورد بیشک در راورد

مطلع حسب حال سی

کار بد چون نکند آن ولد الحیف در

ما درش فاحشه و زانیه میخوارید

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل ریون

ورنه در عشق بدی ننگ و صد مخنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت و اهی شد

خورد کشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر باها خورده باشم

که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو کیم جاگیرم

شاه محمد بجال است از جاگیرم

مطلع

در شرح سلوک است بی ضبط نمود

کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم بودن

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود . از ناکسان امید همین برشان بود

روایات

فروتنه

شود معاف جرایم ز توبه های نصوص مگر گناه نماز قضا بغیر ادا

یکهفته نم گذشته بود که شخصی معلوم عهده اش معزول شد

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نیت جا یارب بده از صحبت کذاب پنا هم

ششم شهر رجب ۱۲۶۱ هجری بگرامیندرت سر ایا فادت مکر می معظماناظم ناثر مولوی

حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دیوبند ناظم عدالت دیوانه سرکار آصفیای سلطنتی لکهنو

فرد

گر کنی نوش جان شوم ممنون کاتبه آخری باغ من است

فردیکه جناب مروج در جواب ارقام فرمودند

فرد

انچه آخرین رسید و بسر بر نهاده ایم و شکر ما کردیم

فرد حسب حال شخصی عمده

ز حسن و خلق و مدارش و جاه و علم و ادب بفضله همه داری گر خیال سخن

فرد فرمایشی بزرگی

روز عید فطر خوردن شد ایم قبل نماز در بیاید رشتها و شکر و شیر است و من

حسب حال هست که از ادنی و اعالی این کار پوشیده است

فرد

امید منصب و جاگیر دانستم کم از آنست
زوالی، سبب آن بود عطا می نایالی را

مطابق ارشاد حق سبحانه تعالی است بار بار در تخریر این کتاب

فرد

سخن ریخ و الم هیچ نگویم امید
آنچه بر جان و دلم میگذرد از عمل است

کیفیت مفصلی احساناً ممدوح در غزلیات بالای بهنیت عید مرقوم گردید چون ممدوح تصویر چهره
خود از مقام شهر نشین فرد من فرستادند و ارقام فرمودند که در حیات و عجات یادگار من نزد شما
باشد من این فرد بالای مرقوم را در دست خود نوشته خاتمه تصویر را در مکان انگریزی که صرف بر
تشریح آوری صاحبان انگریزیها در بنا کرده بودند و در اینجا تصاویر دیگر صاحبان انگریزیها در و چنانچه در تخریر
داشته ام

فرد

چهره هوش آری آن صاحب
سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمه

در زعم خود مباحثن میبایستی و مفتخر
سردار قوم خادم آنانت ای سپر

حدیث شریف

ترجمه

هر که مشکور لطف انسانیت
شکر زاق کے بجا آرد

حدیث شریف

ترجمه

فرموده است مجرب صادق که مونی	در روزی دوباره گزیده نمیشود
زین نکته فسق مسلم و کافر بین	خایف ز هر چشم دریده نمیشود

حدیث شریف

ترجمه

عمل نیک اگر چه جود و سخاست	تو شایسته آخرت تقوی است
----------------------------	-------------------------

شمسه تاریخ سرفرازی خدمت وزارت مور و جناب مستطاب معالی القاب نواب میر عالم علیخان
 بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظلہ و اقبالہ

تاریخ

چون نظم ملک دکن گشت بر تو تبر	ز ظلم تیره در ومان کید گریه هم
شده ببریج وزارت چونیر اکبر	رسیده فرود بگو شتم که از سر حیدر

نمود چهره عالم سراج دولت و ملک

سراج معنی سراج لقب حضرت ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب و سلم
 اقباب چراع و نیز اکبر اعتبار عظمت شمس بودن عهده بادشاهت و وزارت در سال ۱۲۶۲ هجری قمری
 در راس و زور و قوت و در مجاوره اهل فارس بجای خرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی
 کرم الله وجهه و نام اصلی جدا محمد قبلگاه نواب صاحب معالی و میر عالم خطاب میر ابوالقاسم خان
 مرحوم جدا در پی علم نواب صاحب مروج است و در خلد هشت عدد در لفظ حیدر براتی تکمیل اعداد مراع
 تاریخ است یعنی بر و ر شنبه مقدم و بقعه سده الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بقصد ذکر
 نیا بصاحب موصوف از خلعت وزارت بلک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پر نور در آن طالع و
 جلاله منفر و مباحی شدند خلاصه نواب صاحب محترم الیه از خدمت ارتبی آبانی پوری در مادی رحمت

الله عليهم سرور از می یافته چهره عالم را که گنایه از بنندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظامی محجوب
 بود روی جدا در بعضی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجد البضای سیم نور خویش و نمودند و
 سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پر نور هستند و بمعنی اظهر من الشمس است نظر بر رفاهت
 و امنیت خلق الله و شرافت و قابلیت و اخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه لعنایات بنجایات
 خداوندی غرابتیاز بخشیده چهره میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و بهای کلاه نام را مقرر
 و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه آن نام نامی بزرگان خاندان انعالنجاب
 آگاهی نداشته باشند تا سطر مافیة الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی مهمیت آبا
 وزیر اعظم ریاست عالی آصفیهای اعنی جناب مستطاب معالی القاب نواب میرزا علی خان
 سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مدظلہ العالی با نور دیده مستغنی القاب نواب فخر الملک
 بهادر که تاریخ بیت و ششم شهر شعبان سنه ۱۲۶۰ هجری بحسن الضرام رسید این تاریخ در ملک
 نظم کشیدم بفضل و کرمه انجیکه تاریخ ساز دهم ماه شوال سنه ۱۲۶۰ هجری در رباعی دعایه تقریر نسبت
 شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قادر استعان خواسته بودم بخوبی نظیر آورده انشاء الله تعالی در هر باره ترقی بفرستد

تاریخ

از فضل خدا و لطف سالار حسین	بستند چو عقد نور عین حسین
گفتم خوش سال حسب عهد ازلی	در برج ابد بشده قران سعیدین

حسب ایامی مکرری معظمی محمد پرورش علیجان بهادر این تاریخ نوشتیم بهادر مغرب رشک گنده
 بردیوار مسجد نصبت فرمودند

تاریخ

شکر حق پرورش علی خانم	کرد مسجد بنا چو جارفت
-----------------------	-----------------------

دل من خانه حسد گفت	سال تاریخ بی سربعت
بعد مطالعه رساله تصنیف کرمی معظمی مولو محمد علی خان بهادر مقلی راجه بی بی شکر کار	
تاریخ	
نوشت رد کسی خوش شواد رویت حق کنند بعین کرم شاد شواد رویت حق نصیب نکر رویت بهادر رویت حق	سردار فضلا خان من محمد علی بروز خشر که بیشک و شبیه مومن را امید گفت درین سن جوانی تصدیق
امیر باتوقیر سرکار عالی آصفجاهی که مزاج درویشانه داشتند و بیابان نشان در اقامت اتحاد دلی بودند هم عصر بی بی	
تاریخ	
که از در زانی بملک بقاشه چو با جان موسته از تن جدا	محمد زبردست حسان بهادر سر خود نهاده سر و شتم گفت
فرزند حضرت میر السخیمین خان بهادر خال کلان راقم که از چیا پیش برای بردن یزید خود مش در بلده فرخنده بنیاد جدید بر آورده از بیجا و با اتقان	
تاریخ	
گوهر کدیانه تاج سرافتخار تازه گل گلین گلشن عز و وقار خار غم و هم شکست در دل اهل تبار با در و بشمار رحمت آفرگار با دخترانی وزید و ای در عین بهار	آه عنایت حسین سید عالی نسب داشت ز سر خشر ملک قدم آب رنگ رفت ز باغ فنا سوی جان نوجوان ماند چو او چند سال در چمن بی بقا دل پی تاریخ بود با توف مغموم گفت
تاریخ	

شخص مقبول و مقبول رفیق نواب میراج الملک بہادر در مظاہ العالی

رفت چون زین العابدین خوئی
فکر تاریخ بود از سر جوش
سوی ذار نقبا و جان سپرد
ہا تعنی گفت ہا سے آغاز مرد
۱۲۶۵

مجمع اخلاق منبع استعاق محمد یوسف خان بہادر خلف شاہ عالم خان بہادر بابوزری مہمدار
باوقار سرکار عالی اصفہا ہی کہ فیما بین شان در اقامت کا قطعی بود

تاریخ

عزیز مصروفت کہ بود یوسف خان
گفت سال غمش دل ز روی حسرت
بسا در بیغ فکندش بجاہ کور قضا
ہزار حیف برودی شدہ بشہر نقبا

تاریخ وفات مستغنی الصفات معالی در جاقاضی القضاة سرکار مدرس مولوی محمد ارتضای علیہ السلام
بہادر عاقبت محمود المتخصن بنو شہر منظوم مفتی شہر شوال ۱۲۷۷ ہجری

تاریخ

بگویم شہد احوال قاضی القضاة عصر
زمینان تا بہ بیضا و بصد ہا مردم ہر
لالی قصا بنفش جوزیب گوش فضیلت
چہ در علم و چہ در فضل و چہ در تقوی چہ در اجلا
برای ارتضای تن کعبہ رفت چون خوش
صفای ظاہر و باطن ازین اعمال پس است
زلوٹ عنصری ہر کہ کہ صاف و پاک گرد
کہ بگفتاب اغفر ذنبہ و ادخلہ فی الجنۃ
کہ کتاب تحقیق بود ما کہ روی خود، بہفت
بتوجہ ہا شایستہ بخوبی درس گفتی
مذارد حاجت شرحی کہ در ہای معالی
بزی طاق فیروزہ نذیدہ چشم عالم بہفت
محمد شد از و راضی علی چون گل بدن شکفت
ز حج و طوف فارغ شد بزرگان صحن نیرفت
عزیز آب رحمت شد بہمد بحر راحت
ز علما و مشایخ حال رحلت ہر کسی نہفت

امید از دل چو پر سید ز سال رحلت ^{معمود}	بر اس و عین طوع و بر رضی الله عنه ^{لغت}
دوی اخلاق گجانه آفاق محبت و مودت اکین عیشی غلام محی الیه حصا میرفتی دار الاناشای تعلقات	
سرکار عالی مختار الملک بهادر تبارنج بست و نغمه جبار ^{لغت} الاول ^{لغت} ششم ^{لغت} هجری وقت عصری اجل ^{لغت} الیک ^{لغت}	

تاریخ

خوش خلق محی الدین خواجہ خوش شد	صد شکر خدا که سکه اشن بفریش شد
تاریخ وفات ابوی روسی عهد	دل گفت که عاقبت محمودش شد
تاریخ ولادت با سعادت بر خور دار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بچندیم ماه محرم ۱۲۷۰ هجری مطابق	
بچندیم شهر گشت ۱۵۹۰ عیسوی روز پنجشنبه وقت چهار گهتری روزیاقیمانده بفضله تولد شده	

تاریخ

دلم با تش فرقت که میت پید هر گاه	نظر بعینی صبر نیل میگردم
هزار شکر بنعم البدل که فرزندم	بفضل خویش عطا کرد خالق عالم
چو بر زمین دیارش محمد ند و علی	زهی نصیب صبی بن اعظم و اکرم
ز سال و نام او بستند دست بادر	گفت امیدسن واسم اکرم اعظم
دوست صمیم با خلق عمیم ثابت قدم مابا خردم سپیدار سرکار نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی	

تاریخ

شب بست و نه شهر شوال بود	روان مجسم شده چون روان
نظر بر غریبی و حسن سلوک	بخزنش خزین گشته پیر و جوان
اگر چه حکم قضا و تدبیر	ضرورت رفتن همه زینجهان
مگر باعث رنج و اندوه و غم	محبت مودت سسراق زبان

دلم گفت سالش ز روی در پیغ

چما اهل بدیهای فستخ انداختان

امید با امید بخشایش حق

بنامش بصدق و صفا فایده خوان

مشوایات

استنوی متقن تا کید اکیه در باب عبادت حق سبحانه تعالی

پس چه محسوب دیکتا سے ما
 و نعت شفیع که روز شمار
 آئینہ اسے مومنین مومنات
 بدتر بجز مود خیر الانام
 کہ اسی فاطمہ تو کن استکا
 چنین فخر قدر دل تو ہرگز نمدار
 بفرمان خالق عیسان و نہمان
 کہ در بارگاہش پسندیدہ تر
 شفیقید اسے مسلمین سلامت
 بغیر عمل چون براید اہل
 اگرستے عمل قرب خالق شدی
 بعین بصیرت نظر کرد نیست
 برای سافر براہ رضا
 موثر از وہ منظر جسم حیان
 خدا یاد اہبت کن امید را

کہ جز او مذاہد دلہا سے ما
 ز غفار یا بد چنین اقتدار
 یا بن قرب و قدرت برای نجات
 علیہ الصلوٰۃ و علیہا السلام
 کہ ہستیم نبت رسول خدا
 کہ این در دو عالم نیاید بکار
 عمل کن عمل کن غسل ہر زمان
 ریاضت عبادت بجد بشر
 چہ فرمود زان سرور کایات
 اہم شد نجاتون جنت غسل
 بخا صان پسرا حکم و اتق شدی
 کرین دار فانی سفر کرد نیست
 کہ توشہ نباشد بہ از اتقا
 کہ بطاعت نمایند اہل جہان
 کہ در ذرہ بنمود خورشید را

جناب مستطاب معنی القاب نواب مختار الملک بہاورد مظہر العالی در سنہ ۱۲۶۲ ہجری در سن معہدہ
 بودند اکثر اتفاق طافات و مکالمات بشد و حرکات و سکونات و افعال و اقوال و مامل و محمل آثار
 و اطوار دانشمندان و بزرگانہ مشاہدہ و معاینہ میکردم و در دل خود اللهم زد فرزندم زد و در باب ترقی
 عمر و دولت از بارگاہ قادر استعجان می کردم و بر آرزایش طبع خود و امتحان مقولہ اہل قیادہ
 این چند بیت ذر مجموعہ اعظمی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نگہ پسند کہ از ایام صاحبان
 تا حال انتظام ہرگونہ این ریاست کہ روز بہت دیدہ اومی بنید مضامین این ابیات را بنظر نامادنت
 ملاحظہ کردہ خواهند فرمود و یاد افعی نوشتہ بودم بطریق مہاجی

مثنوی

وقت بنے خاتم ابیسا بجوہرستانمان دہم گوہری گہش در برد گاہ بر سر نہنہ کہ این نور و آن زاوہ بسر و گان منور زانوار خیر بشر جگر گوشہ بنت خاص رسول چہ نو باوہ بوستان شرف ہمین است خوشن بین چشم بصر مخاطب بنواب سالار جنگ کریم کریمسان والا ہم محفل باجہاش شارت کشد	پس حمد خلاق ارض و سما من از جوہر و عس و خدی جوہری چہ گوہر کہ از فخر جوہر پسند درین استعارہ خطا شد عیان چہ نور است بنی سید اہل بصر زہی قرۃ العین زوج بول کل روضہ جاودان شرف ندیدی تو خلق محبسہ اگر شناسندہ مرد بی ریو و زلمک امیر امیران اعلیٰ شیخ قیادہ بعقاشش دلالت کند
--	--

چو فارغ شد از درس علم و ادب بہ تحریر و تفسیر انگریزیہ چنان علم اور اہم بقیہ او فتاد سخن از دہانش نیاید برون سوالی کن گری کہ در امور چو حکمی کہ نسر ماید آن با خبر باین صورت ویرت دلپذیر نداری مزاج تکلف پسند بعجز و نیاز و بصدق و صفا کہ اقبالند است و عالی تبار	توجہ بعلم و مود عالی سلب علوم و فنون نو و نقیہ زنیہ کہ احسنت گوید بدل اوستاد مگر بعد تحقیق خوب و زبون بمیزان ذالن بسنجد ضرور مگردانش خرقصاوت در نذیم درین شہر دیگر امیر با مید دست دعا کن طلبند بدہ عرض در بارگاہ علا خدایا بفظ خود اورا بدار
---	--

مشنوی در باب بی اعتباری تلون مزاجی

عروسی سیاورد بس پارسی بیرت زہی ثانی را بعد باند وختہ عفت عصمت ازو شب خون برقتہ چو شاہ الوس بعد خرمی استراحت نمود گردید و نشپش بد ساز کرد چو کشتی بطوفان حیرت فقاد زمن اسبح حزنی کہ نشیدہ است	شنیدم کہ شخصی شدہ کہ خدا بصورت کہ سچومہ چارہ بایم وختہ عصمت عفت ازو شب با نگاہ در خوا بنگاہ عروسی بسا الفت و جہر و رفت نمود بیکایک چو زن گریہ آغا ز کرد ز نیلاب اشکش زن نامراد کہ در عین شادی چہ غم دیدہ است
---	---

فغانش چو پاره سزودن تر شد
بدل گفت یارب چه چاره کنم
درینجا بجز من که سزای دیگری
ز ناچاری و لاعلاجی بدو
چو آن آه سرد می کشید و گفنت
پس عهد و پیمان دهان در کشاد
مرا خویش و بیگانه داده صلاح
سرشتم که بی آتش شهوت هست
یعنی است زین عیب من باریست
ز شوهر چو بشنید زن این سخن
ز مادر پدر نیز اخفا کنم
مکن مویه از مویه ات سیم تن
نهان تا بدارند در درج پُر
که ای مونس من دلت شاد دار
نسازم ز حال تو کس را خبر
تو شاه منی من کنسیر تو ام
سخنهای شیرین زن گوش کرد
عروس از خموشیش مبرور شد
پس ساعتش گریه آغاز کرد

گل عارض زن ز خون تر شده
چنین حال تا که بخار و کنم
بپس از او تاجه دارد سر
گفنت که حال دل خود بگو
که راز دل من تو نتوان نهفت
که این راز بر کس موید اباد
ببستند با تو که عقد نکاح
مرا خواهرش زن نه بود نه هست
اگر من نگریم تو خواهی گریست
چنان کرد و ابی تکلف و من
بسر موزارت نه افشا کنم
دلم موید و بلکه هر موید من
نه اند کسی سغفته ناسفت در
ز ابر سبب چشم گوهر بسیار
تو بر من گه بگمانی مبر
بقران حکم تو جان و تنم
دهان بست و گریه فراموش کرد
که ذکر نکو بیده بد دور شد
در ناله آه را باز کس موید

دگر بخت برشته برسان شده
بگفتا ز درد دور و سنی من
ز لش گفت از تو از من است
چه درد دست پوشیده از من
بگفتا که در چشمم سوم مرد
کنونم که مانم به زوایک تو
زن نیک طینت بخت دید و گفت
باین هم تو مختار کار خودی
بکن بر چه خواهی بین پیش و پس
پسند به حرف ترن حق پرست
ز خاموشی مرد زن شاد شد
نیامد و سنی یافت زن را
زن از شور و غوغا شاد حیران شده
بگفتا که از توجه پنهان کنم
سیر شتم که از آب بادست و خاک
از نیت آسایشم در نهاد
غریزان مرا پرورش میکنند
پلی بر کیم چون نظاره کنم
زن مرد سیرت فاعلت شعاع

که اکنون دلت از چه برندان شده
چگونه بگویم زیوسنی من
بگفتا که باز تو ساز من است
بجز من ندارد دگر غمگسار
شاد است الهام دفع آن چیز و
بباشم چنان پس بتبیر خو
نفسیده ام گر چه زمر نهفت
چه پرسی ز من کار و بار خودی
مرا در جهان زندگانیت بس
گذشت از فغان و دهن را به بست
بها نخانه چشم آباد شد
که برداشت و سیر یاد چون ساخته
زوجه فغان باز پرسان شده
تو جان سنی من روان تو ام
تن از عنصر آتشین است پاک
نه رنج معاشش و نه فکر معاد
غم خویشتن هم غم من خوردند
بگویم که بهرت چه چاره کنم
بگفتا که کافیت پروردگار

گر حسب اسباب ظاہر کہ من
یقین است ز آن وجه حسب سبیل
من تو بشکر عطا نعیم
چنان شاد گردید از گفت جنت
بیا سودن بسعم به پهلوی او
ز احوال خفتن کسشم گرم
کہ ناگاہ از خواب بیدار شد
مصیبت زده نیز با حال زار
بدو گفت اسے جان مادر بگو
گفت کہ پنهان ندارم ز تو
سے عذر کم کہ مقبول خود کرده
دو ماہ شتم از بار احسان تو
اگر چارمی عذر من بشنوی
نباشد ترا مشکلی ذی خسرد
مرا عادتی هست انی تکینام
دل خویش و بیگانہ خور سندیت
عقیقہ ز مرد این سخن گوش کرد
گفتا ز تو آنچه بشنیدہ ام
مفصل بگو تا بدانم کہ چیست

بدانم دوستہ صرف از علم و فن
دہد نفیستم همچو خوان خلیل
بپاشیم سر گرم باید کسیریم
با آرام و راحت دو ساعت بخت
نہ بد فرق در پشت اور سے او
تو گوئی کہ گشتہ دو ساکن ہم
ز جام سے گریہ شد شاربند
کہ در خواب بودہ شدہ ہوشیار
چہ در خواب دیدی کہ گری ازو
دہم عرضہ حال و کم را شنو
بسا بہر من خون دل خوردہ
غلامت شدم جانمن جان تو
بدارین گردد دل من قوسے
پذیرا بفسر ما کن عرضہ رد
با وار خود کم نسایم قیام
ز بانم ز بون در سخن بندیت
حکایات پیشین فراموش کرد
معانی آن را نفہمیدہ ام
سبب ہای زاری و وجہ گریت

بگفتا گویم زبان ازین
زبد و شعورم ای عصمت آید
اگر باکے وعدہ بنمودہ ام
بامریکہ گویم سخن از زبان
بفصیل چون پاکدامن شنید
بصد درد آہی کشید و گفت
اگر عیب در تو بود صد ہزار
بہ تقدیر من بود شد با تو عقد
زبان و لباس می عیش شاد
کنون در مکان پذیرم سردم
نشد چون نہ بد قوت افعال
باباب وزیر کما ہی رخوت
چو در کار دنیا نزل نمود
بیاد خدا شد چنین شتغل
چنان ہر محسوس را و خالق گزید
ولاین زن و مرد را و پدہ گیر
کہ این زن نہ زن بل بہ از مرد است
کسی بیخ اعسرا از خود خود کند
اگر بایست دولت لازول

بہا و اگنذ خاطر است راسخین
سخنہائی من بہت حرفی بہ آبت
گہے راہو ایسا نہ پمودہ ام
نام بہر حال ستایم بران
رخا رفت و حبیب و گریبان دید
ہمہ راز ہایت تو انم نہفت
قبول است الاخلاف قرار
رسیدہ بہستم زر ہر نقت
شدم خانہ است دیر آباد باد
ترکاشانہ تو بد زمی سردم
ز پدرو وزن یکت سر مو ملال
بر آمد ز جوشن چو یونس زخوت
لباس سرد سی تبدیل نمود
ز قلب او گشت خالص زغل
کہ خورشید خوابیدہ اورانڈہ
سخنہای زن را پسندیدہ گیر
کہ آن کوہ مکین و این گردہ است
خلاف سخنہا بے خود خود کند
زبان را بسبب موز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن
 اگر در دهان با یقین بگفت
 که انسان و حیوان خلقت یک اند
 مگر بجز کار که دادند لطف
 خوش حرفی که طوطی و شاز و زنده
 ولیکن نفهمد معنی آن
 یقین است خواننده نظم من
 امید گفتار تو ریاست

از و دان فیسر و سخن ز من
 سخن هست دیگر همه سپیاست
 با فعال خلق همه در یک اند
 همیشگی شدند و بگردند لطف
 به تعلیم مردم چه سخنان گویند
 ندانند ز آن چیست بود و زبان
 به اردو سحر راه و رسم سخن
 از خلف سخن بدترین عیب نیست

مثنوی قصه ناموری در حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم برد
 چو بخوید همسان نوازی نمود
 گفتا که اسما مادر همسر بان
 بدو گفت کین امر مشکل تر است
 پس گفتگو آن سخن ناماشنو
 گفتا که بوده بطفلی تو
 تو هرگاه پستان من می کشد
 یکی در دهان می گرفت بشور
 که از آن گیرد و گر طفیل کسی
 بخندید و شد سوی همان سرا

برادر خود و سخن بجایش نشود
 بدل مادر را که راستی نبود
 درین کار دیدی چه سود و زبان
 بدو گفت خیال اندر سرت
 برنجید و پرسید و همیش ازو
 خلاف برادر حبلی تو
 ز چشم با خون دل سینه چکید
 بستی دگر می سندی بزود
 ز آثار نخلت همین بس که
 که بمجو برادر بصدق و صفا

شود میزان فقیر و غنی
دو سه روز مصرف آن کار شده
چنان در دیش یافت آخر قرار
بر آور شده از سخا نامور
با در زر مزد رو سنی خود
برشته سوار و کشیده زمام
تفحص با جوال حجاج کرد
که از حج فقط نام حاجی شود
باید که کار س کند آبخشان
لعین بر سر چاه زمزم ستاد
که آن بجای ستر خود فاش کرد
رسن در گلویش ره های شهر
تجه کار بد ره عجب کار کرد
نه از نوع انسان کسی دیده بود
حقیقی برادر که بودند نشان
یکی نامور از سخاوت شده
چون شد مزرع آحزت ایجهان
بکارید دور وید و گیسرید بر
اغزین بکشید در کار خیر

در خاطر کنند دور ما و سنی
چو از ننگ سستی گران بار شد
از بخا بزودی نساید زار
شوم شتهر من ز کار دیگر
خبر کرده هم مار ترو سنی خود
از انجار سیده به بیت الحرام
خودش را از ان زمره اخراج کرد
نه همچون انخی فخر طالی شود
که نامش شود شتهر در جهان
که ناگاه شور س در عالم فساد
بلا خوف و دهرت درین شاش کرد
زدند و نمودند رسواس دهر
که نی مست کرد و نه هشیار کرد
چنین فعل بد بلکه شنیده بود
بینیید از غورای دوستان
در شهر از تفاوت شده
بباید که تخم علمها دران
به بزرگیه شیرین بدو بخ تر
برای شما هست نی بهر شیر

ایده اگر بایست نیک نام
چو کار حسد لایت شده کار تو

بدل سعی کن در امور انا م
شود فضیل خالق بددگار تو

مشهوری طبعی معنی

شخصی از قوم مغسل از راه دور
چون قوی بیکل حلالن خوب بد
اتفاق از و قصوری شد چنان
ناشش کردید چون پیش عس
چون پے خود دید آدم را دوان
دفعاً دیدش چو دخت برهن
چون کلاه و خنجر دریش بدید
مرد عاقل چادری بر سر کشید
بهر انخفا جاسے دختر با ادا
بر گرفته دست آن دست آس
همدین اشنای جوان نعره زمان
دیدہ حال او گفتا مر جسا
گفته بیرون روز خسانای دغل
تو مرا مرزا تو بار دگر
باز گفتش آن جوان کی کیجست
مولد و منشای خود ظاہر کن

آمدہ در بجدہ بر ہان پور
در سپاہ شاہ نوکر زود شد
چارہ دیگر نہ بودہ جسز نہان
بہر آوردن شدہ مامور کس
در مکان برہمن شدہ ناگہان
بالیقین دانست آمد اہرمن
آسیار اہشت و در حجرہ خرید
پر وہ مردانستے خود درید
سنگونٹن فشتہ نزد آسیا
دست در گندم چوزن میکرد آس
آمدہ اندر مکان کو کوکنان
حکم شدہ ہپاسے من مرزا ہیا
نامغل آمدہ در نیجاسنے چغل
چون نداری فسوق ہین کا دخر
بزرگو حالت کو حرف کرخت
وز و رود این مکان ماہر کن

گفت با با چون نباشی بی شعور
کز کلام و صورتم نشناخته
و ده ز من برسی کجانی کیستی
پس جوان خندید و دستش را گرفت
شهر گردید گشته مرد زن
از برای دیدنش با ذوق و شوق
از مکان بر همین تا تختگاه
با چنین شان مرد زن تلبیس را
بس امید مطلب دریافتم
چون مغل ما هم سپی افتخار ما
آخر آخر در نگاه هر بشه
تا نهفت از دیده براق خلق
واقف نیایم هر از دلیت
عذر و توبه هر فجار است و بس

در بصیرت اینقدر داری قصور
وز لبانش و هم نشناخته
بیتی با من یکی همون گندم پستی
سوی آقایی خودش ز انسان برفت
بر زبان مرد و زن شده زن زن
کرد و پیشش فرام جوون جوق
گنگ تر بر مردمان شاه راه
بهر جرم بر دور و ارقضا
حاصل این نکته را انگاشتم
بار بار دیدیم بدیل لباس
شاه معیوب ماسه جلوه گر
کی نهان ماند بر خستاق خلق
زانکه او سلام اسرار خفی است
پرده پوشی کار ستارست و بس

مشوئی فصاحت بیان خوشتر از این و او را و کزیرک

شنیدم که در شهر ذمی غیر مان
که شخصی علو تر به ذمی ثروتی
باید سفید آب بودی به ام
شد هرگاه از صید آن کامیاب

شده عکس دیگر نایر چسان
نشستی شب و روز در خلوتی
چو نخل شجر در بیجود و قیام
بگردیدے خودیم کرامت مآب

نیاز دوسے کس را بقصیر ہم
بیاد چو داماد اور روز عیند
فرستاد قالیچہ پر فرمش
کنیز بگسرد بالاسے تحت
ز راه ظرافت بخت بدید گفت
کنیزک بزمنے شدہ عظمس
گفتہ گو وصف پشک چین
قضارا خسر بود نزدیک تر
بر آفت و شورید و ریخید و گفت
کہ دیروز فعلی کہ کسردم باد
بسا فیلفوت و کذاب دہر
چو گفت خسرا ساعت نمود
بجوشید و مانند دیوانہ شد
ز صاحب کنیزک بس آراہ کرد
شنیدش چو این طسرا یکجا و را
کنیزک بنت ساجت و را
کہ ای عصمت از تو شدہ ناموس
از امرت بدل کوشی کردہ ام
گفت از پس ریدہ خوشد منش

بقصد ان ہرستے میخورد غم
ورودش چو مادرن اول شنید
یہ نشانہش بی تکلف بعرض
شنید بران تا جوان نکلیخت
ہرین فرس سخت نخواہم نشست
کہ این غرضش پشیمت روینس
مرا ہم بسی ہست اندر سرین
تفیدہ پنہامی شان سر بسر
کہ نی سہ داماد از من نہفت
بجای نہانیش کہ بود مو
بیا میختہ در سخن آب زہر
بچشمش چہ روز قیامت نمود
از انجا روان سوی کاشانہ شد
بی بی ازین ہزل آگاہ کسرد
بزودی طلب کردہ داماد را
بیاوردہ کسردہ بخاتون ندا
چو تو پاک دامن نباشد دگر
کہ داماد را باز آوردن ام
از حرف خسرجان ربخی کیش

مریخ و درخشان ز گفتار او
 چاراه سازان لگد میزنند
 ترا هست با من سوال و جواب
 اگر شهوت او را بود سے چنان
 برایت مکان را به پیراستم
 بیاندرون و بران خوش نشین
 برفت و نشست و خور و نوش کرد
 از انجا به بیت خسر رفته شاد
 گرفته خسر در برش تنگ و چیت
 حرفیانه چندی زوه حرفها
 فصاحت شعار بلاغت دثار
 بنزدیک آمان ز مشرط تمیز
 همه خوب و سلوک یک راه اند
 قلم درکش از نظم این اجرا
 بشهریکه یا بسنای رواج
 امید بسین برسته چالاک اند

دیگر گوشت رفتار و کسودار او
 عملها سے بدر ایکه میسکند
 نه از خسر پی اصل خسران آب
 نمودی زنت نسل همایگان
 چه از فرخ و پشند بیاید استم
 بجان من ای جان بیاسش عین
 سخنهای پیشین فراموش کرد
 گفتا که عیدت مبارک باد
 چو مهور گردد ملاستی تخت
 غایت نموده گل و عطرها
 ز لفظ رکیک است بس تنگ و عا
 ندامت نیرزد بازر پیشین
 شب و روز مصرف ده واه اند
 نویسی چنین نقلها تا کجا
 نه از شرح و بیان احتیاج
 که از شرم و غیرت جهایک اند

ششوی مقوله قهری در آرزوی میگویم که بعد مطالعین آن اعتقاد دارد

شنیدم بکرات از دوستان
 در اقصای کهنو کن پور هست

که بشای شان است پندوستان
 مزار می در آن بس که پر نور هست

چو مضع زمین بسکند افتخار
عیان هست اکثر کرامات او
بهند دکن هر کجاست بگرد
بناه جاده اول ضرور
بمقدور خود فاخته میکند
دو چیز است مخصوصه این نواز
براید مراد کس مالدار
بگوید که در خاشاک و همال هست
نخیران در گاه والا شکوه
چو انجم شبی مستمع میشوند
بسوزند تا جسد آتش شود
ز دل وصف مرشد روان بر زبان
دران حال خود را فراموش کنند
براهی که دیوانه فسر زانه است
ز جمال اسلام و اهل بنود
اگر چه فضیلت بیغیبرت
همیشه با نده در یاد حق
دلیلی برانست ایمن با جبروا
سحر که پس خوردن با حضر

که خوابیده زنده دران شد مدار
بنا بیشتر خرق عبادت او
مریدانش بسیار بسیار اند
زادنی و اعلا سے نزدیک دور
بمردم خورانشند و خود هم خورند
چکولی و مالیه و خانه ساز
طلب کرده فقیر حضرت مدار
پی صرف آن این زرو مال هست
بارشاد معمولی سر کرده
دو خروار سیمه فراهم کنند
خانه دران دو دو خالص بود
بشش در این نعره زمان
بمانند از پا و خاشاکش کنند
زره های مستور می خانه است
بگویند مثلش نیست و نبود
گر رتبه شاه ما دیگر است
ندارند کار سے جز امداد حق
که روزی شده مجتمع در سرا
مدار و رسول و خدا هم سفر

شدند و رسیدند بر جو بسیار
بلا خوف و اندیشه حضرت مدار
بیدند کین هر دو استاد اند
مذاکره کاسه دوستان لی
چرا ایستادید آنطرف رود
گفتند اندیشه در دل است
شود در چپیدن ز ما گرفتار
که ما آشنایم از آشنایان
بفرمود گریه خوش نام من
عمل کرده بر حسب فرمان سول
خدانا پسندیده زان این طریق
نگاههای بگفتار درویش کرد
پس فکر و تدبیر آن ارحمن
آب روان آنچنان اوفتاد
که ناگه زده نعره دم مدار
خدا را مدار از خوشی برگرفت
خدا نیز شکرش مودا نمود
از آنجا بعد خبری برست
همین بود گفتار آن جاهدان

که طغیانی آن بدل گشت بار
بجستند و رفتند بر لکن کنار
ز خوف و خطر بس که آماده اند
محب شما ام خفته و جلوه
بیک حبت آیشد اینجا فرود
که در نهر بسیار آب و گل است
ازین رود ممکن نباشد عبور
نه عقل است بجا زدن دست و پا
سلامت بیایید با جان و تن
نموده بنزد یک حضرت نزول
که در بحر احسانش گردد غریق
نظر بر خداوندی خویش کرد
دل خود قوی کرده نزدیک ز غنچه
نصیب کسی دشمنش هم مباد
بیک طرقة العین شد بر کنار
بجد بکه بوسید و در بر گرفت
که او وقت مشکل چها و نمود
برقند خندان سیر چمن
که در فهم خود اند بس عاقلان

از جاهدین

پراز اعتقاد است و خالی سر اند
نخنباسه جمال بی اصل است
یکی از بزرگان دین است او
کرامت و دلیل کلمات او
نموشه ز ذکر خرافات به
ضرورت هر آدسه زاده را
بداند بگوید که خالق کیمیت
نذارد شریک و مشیر و عدیل
بزدش مساویت زدیک و دو
ملایک کتب مسلمانش حق اند
پای رسنائی با گم بان
همه اینها اولیا تقیبا
دلیلان آگاه یک راه اند
چهره مجمع جلگی راه با
زهی شرع و شارع که خیر الامم
گدائیکه سلوک شه راه شه
هر آن پادشاهی از آن رو به پشت
که شرع نبی حکم رب العالی است
درین راه بوده بدل مستقر

بر این سپهر سبب آورند
که او تابع شرع و ذمی فضل است
یقینا ز اهل یقین است او
تواریخ کشف حالات و
توجه تنظیم عبادت به
بسیار و فراموشی این راه را
بهر دو سبب پاک و در فرق کیمیت
زن و بچه و ام ابی و دلیل
بفورا اراده ظهور امور
صراط و جهنم جانمش حق اند
و ستادگانند پیغمبران
بلاشبه از بندگان حسدا
مگر خاص و مقبول در گاه اند
بحکم خدا شرع خیر الورا
کند آمد و رفت بے خوف و غم
بپرد و جهان صاحب جا باشد
بدارین حسنه خاک ذلت نیافت
خلاف پیغمبر خلاف خداست
با حکام شارع شود مستغفل

گرامت اہل ولایت حقیت
ارادت بقدر مراتب روایت
اگر اندرون سہالی کسیت
نمودم بیان آنچه بد نقل کفر
امید در اجلال اور مینیت

کہ مختار امر ہایت حقیت
تعمیرت بحد مناصب بجایت
برایش ہر حال حرفی بسیت
خدا یا کہے را مدہ عقل کفر
زاقوال مہلا و را عیب نیست

مثنوی فیل شناسی

شنیدم کہ در سیرہ مرد کے
کہ ہر روز میگفتش لے خود پسند
شب و روز از زور بازو سے کن
ندانی بہ عقدت جوان آدم
خدا را بگو بامت صاف و فاش
اگر روزگارت درین جاہی نیست
سفر کردہ در پاسے تختی رسید
ز حالتش خبر یافت جاسوس شاہ
پرسید زو شاہ نام و وطن
مؤدب ستادہ چنان کرد فیل
ازین وصف منظور در گاہ شد
پس ہتے سالہامی دراز
باید کیے تا بسر باوقسا

ز طعن زرش تنگ آمد بے
بگو مان خشک خوری تا بچند
کنم پرورش با تو ہم چند تن
کنون پر گشتہ بجان آدم
کشتہ تا بکے رنج فکر معاش
بملکت دگر رو کہ بی رای نیست
بہ نیروی بخش بہ سنجے رسید
با عراز بردہ با پلو سس شاہ
بغسل و کمال دہ سز با وطن
شناسم ز عیب و ہنر ہامی فیل
بالطاف شہ صاحب چاہ شد
رسیدہ چو وقت ہوید اے راز
بیاورد فیل بہ شہر پار

چو تاجر دلی شاه را شاد کرد
بفرمود بنیسید غیب و هوس
خردند میگشت خوش گرد فیس
بر سپید زونا حسرت مند
گفتا که زود بچرا اینی کنی
پس ساعته باز پرسید زود
که از سالها میخورم نان شاه
بدو گفت آهستای پر مهر
بزودی بگو آنچه دیدی ای یار
نجا داد این را بگوشش قبول
چو فهمید تا حسرت عقل سلیم
بجیرت گراید تاجر گفت
بطاهر که در پیل من عیب نیست
نه بینی زکیا کس خدام شاه
بعید از ادب نیست ای مومن
برنجیده چون سحر بگوشش آمده
گفتا که آئین انصاف نیست
تا آنی که چون شاه عالیجناب
بر بیم ز سر تا پا نمود

شناسند همی را یاد کرد
درین فن که دارید بر نقطه
چو اطراف فرعون شده آب نیل
که فیلم پسندت یا نا پسند
بر بیم نجوبی خط میکند
گفتا که خیر است دیگر گو
بغور و تامل نسایم نگاه
ز تاخیر تو میسکنم الحذر
ترا میدهم روپیه دو هزار
بگردش بگردشش در آمد چو غول
شناسنده نیست جز این لیم
تو خواهی که فیلم بر آری بسفت
بجز حق که داننده غیب نیست
بدارند هر لحظه بر تو نگاه
نظر بر خدا دارو حسرتی زن
چو طبل هی در خردشش آمده
کلامت زود غرض صاف نیست
درین امر از من بگیر جواب
بجسته حقیقت کجا حقت

چو بشنید تا جر جواب کفیل
بچشمش ز بزرگت آتش دوز
وگر کرد پیش که نسناش شه
بیاشفه گفتا که دشمن خرد
نه فیل از خیاط است بار کبوتر
بفیل چه عیب است پنهان مدار
بیا سخ گفتا که این اضطراب
ندانم که زودیت از بهر چیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم
پس سرف آن هر دو شب صورت
از آن بعد در حضرت پادشاه
شده شاه چهرت زده زین جواب
بفرمود گیرید فیل و دهیید
سوا خلعت و اسب حسب قرار
مرخص گردید تا حشر ز شاه
شناسنده فیل را اهلکار
که نادان و ناتجرب به کار را
چو کردند از شهر او را برهن
ز نش من و عن سر گذشتش شنید

دلش تنگ کردید چون چشم فیل
بزرگت مناعش بیکت روز
بویع و شر ایس ربانی شد
بیا تا کنتم من عسلانج رید
نه روز از شب تار تار کیت شد
گبو صاف ای مردوی اعتبار
نمودست صد بار دل را کباب
نه بینی که سعی من از بهر کیت
شخص نشد روی ددم در دلم
توجه نایم بعیب و اسرار
کنم عرض آنچه بقیستم شده
چو مستی که بیدار گشته ز خواب
تا جر ز روسیم و خوشدل کنید
عنایت شده رویه سی هزار
روان گشت سوی وطن بارفاه
نمودند بالعکس چشم سوار
نماند سر همچو نشو و نس
رسیده بمکن بحال زبون
ز دو گفت جز تو همین بدامید

مغنی خرد مشدی بن علی

شنیدم در انصافی دلی کے
 چنان حریف ز گین بچہ از وہ
 بشیر امور ہم بود بل
 کہ اہل قسرا بد و اعتماد
 کا دمی بکار سے اگر مشکل
 کہ روزی دویدہ کی سادہ و
 ز طرفین پر بندگی عرض کرد
 کہ شب در سبوسر گاومیش
 بسا نکرو تدبیرا کردہ ایم
 ولیکن شد زان سیکے کارگر
 نہ مایم زین رنج اندوہ گین
 برین استانت نہادہ سیرم
 نہ اریم جسز تو دگر چارہ گر
 بفرمود کین امر مشکل تر است
 کنون خود بیایم نفیس نفیس
 مسلح بہرعت براتر سوار
 شتر را بجلت چسان گرم راند
 چو طالب ز مطلوب بر خورد و برد

شدہ مشہر با و است سنہ
 مسمی بعسل بچکر شدہ
 تعلق از وہ داشت ہر عقد وصل
 مریدانہ بود و از وہ اعتقاد
 بہنت نبرد سے و راجا ہے
 ز دیہی در آمد نبرد کیت او
 با داد در ماندگی عرض کرد
 برفقہ نیامد برون گشتہ ریش
 قبح برستدح خون دل خوردیم
 گر دید ہر گر خندا صی
 بکا میدگی است گاوزین
 شود ہر چہ فرمان بکا اوریم
 بکن زودتہ بیستہ تخلص
 کہ سردارین را بلا بر نیست
 برای رہائے حضور سبس
 روان شد چو یک اجل ہر قرار
 مہوم جسگر سوز پستہ جانہ
 بکوشک کہ از ادر سے بود خرد

بیابان ملکیت و دانش کا اثر گفت

بیعتاد در اندرون و بیرون

نگاہی با حوال جا موسس کرد

بیتخلص سہ برس تامل نمود

گفتا یارید شمشیر تیز

کہ فردا پر سد اگر زین عذاب

جد کرده سہرا زن گاومیش

بتدبیر شایسته بار دیگر

گفتا بلا سے عظیمی کہ بود

کہ تہمیسر من زود منظور کرد

وجودم نبود سے درین ملک گر

فقادند بر پائہ سہ مرد و زن

گفتند کہین آسمان زمین

بخط و گنجہا نیت قائم اند

بود در جهان تاباست و جاد

ہر آنکس کہ این نقل آہستہ

بہ بنید بچشم خودش این زمان

کشاید ہر عقد آن مشکلات

کہلی از عملہا سے آن عاقلان

مجال بہت اشتر کہ تہن بر گفت

چون رنگ مناجات بر سر رسید

صدائے ہمیں چونا تونس کرد

بانت خود گو ذلقتان بر بود

مرا بہت اندیشہ رستخیز

نہارم دل سے چه گویم جواب

سرخود منہر و بردہ در حبش

سورا شکستہ بر آورد

خداوند عالم ترسم نمود

چہا آفت از دست من دور کرد

کہ بود سے خبر دار ہر شیر و شر

بشکرانہ اشس وانمودہ دہن

و خوش و طیور و سکان و کہین

بشکر تو رطب اللسان ایم اند

نہرہای ماسایہ ات کم ہا

بغیر طریقی بر دست

تلا میزند لعین بچکر چنان

کہ ممکن نباشد زلات و منات

بطر ز نمونہ نمایم عیان

<p>کے نڈبہ گردن سردہ روغن برینہ نڈاندر روغن زمسکے شود کہ گریہ روغن بر آتشس نہند امیدادلیت کنند اکتفا</p>	<p>منافع بران سہا میدہند گر بہن کردن ازین رہ بود نیابند همچو گہے تا زمینہ بانان کہ دارند طسبع رسا</p>
<p>در جواب کرم نامہ صاحب قلوب مبارک جناب ہمارے کہ از مقام مکہ معظمہ رسیدہ و منظوم و مرسل کروید</p>	

<p>ای الطیف و اکرم زمانے الطاف دولت مدام باوا بعد از شرح سلام شوم چون نام نامیت رسیدہ از چہرہ نقاب را ہراکتند داخل شدنت بہ بیت اول مثل تو کے درین زمانہ شدنت خاص تو کہ رہبر از نور چراغ شمس دینے مال تو کہ صفت شد درین با جہتی وصف ترا دہم یاد دارالاسلام ما کہ روم بیت چون در برفات و ہر مقامے</p>	<p>وی اشرف واعظم جہا ہر و کرمست و وام باوا تحریر کنم پیام شوم جا برسرو چشم من گزیدہ بی حصر مرا نمود خرسند ایمان ترا نمود اکسل نی رفت بخسانہ یگانہ این بر ہمہ عالم است اظہر باشد شرف قمر تقیسنی باذل دہت بجای یکت وہ از خاطر عاطفہ تو مرداد در معرض جنگ روس شوم بیت از خرد دعا کئے تو جامے</p>
---	---

می نوشد ز در درو هم جام

پس پیش رختن مقام و بابت

هر شیخ جنود اسلام

امید قوس استجاب است

دستور العین برای صحت دایمی طاهری و باطنی ابدان خلاصه کتب دینی و طبی و علمی محرب معمول بنده درگاه
 امیر علی محمد اعظم علی هر روز بعد از نماز صبح و شام او را در خوانان مشی کردن و ورزش نمودن یعنی مکرر در میسند
 دیواری و شویواری و دیگر یکبار در روز خواندن چهار پیشود و تعداد آن بر انگشتان میگرد و دو ثواب یکت درود
 دست و پیری قیل از قیسم نانش کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بر وقت معین و وقت خوردن
 شرط استهای و صین باقی بود استهای دو لغت دست اطعام کشیدن و موافق معمول خوابید و نماز چکانه بر وقت خواندن
 که درین از حکمت حکیم مطلق صل جلاله در کمال بدن حرکت میشود و در ماه صیام و روزه و شستن که رطوبت زاید را ببرد
 کند و بهیت با طهارت بودن برای دفع مرض و با آب سرد تر بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و در واقع با کحل
 نا خوردن و برای تبرید در چهار ماه کرده و توله بسبغول در یک ساله آب سرد مخلوط کرده بلا ناغای بعد عصر نوشیدن
 و عین قدر برای دفع اسهال پیشین و بواسیر استعمال آوردن و روغن گاو میش نیز نماند خوردن بواسیر را نفع کند
 زیرا که هم قوی باشد و هم قوی نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام فوغل یعنی سپا خوردن آب نوشیدن
 از سره محفوظ دارد و وقت خوردن دوا یا شانی یا کافی یا معانی گفتن و از صحبت جاهلان یا تجربه کار و عالمان
 بی عمل احتراز کردن بفضل قادر استعان یعنی کلی است که عامل آن علی و کامل تواند بود که جوانان را شمشیر
 قوت صلاحیت و پیران غصای طاقت طاعت است فقط



مضامین ہندی

مقصدہ حمدیہ

تیرا جلوہ پر اکیشے کے عیان ہے یہاں ہی
 وہی خوشی میں مچھریں ہی اور پس و مان میں ہی
 ہنیں آئی کبھی فہم فہم نکتہ دان میں ہی
 تیرے ایما پہ حاضری بلا تاخیر آن میں ہی
 نڈے پل بھر کی ہی فرصت گداوین شہاں میں ہی
 لیا لیتا ہوں اور لو گھا بھٹی سے اس جان میں ہی
 نتھا اتنا کبھی تیرے گزیرے وہم و گمان میں ہی
 میں تیرا شکرے رزاقِ حل میں اور روان میں ہی
 جگر میں دل میں سینہ میں من اور جان میں ہی

زمین میں آسمان میں اور ان کے درمیان میں ہی
 تیری قدر سے اک شے ہی بدین جن و انسان کے
 وہ ایسی چیز ہی مہم ازل سے تا ابد ہرگز نہ
 بچھی کو عالم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی میں ہی
 یہاں کے آنے جانے کا وعدہ تو نے تھا یا
 زیادتی ہی اور دیگا سبھی کچھ فضل ہے
 عطا فرمایا مجھ کو گنجِ صوری معنوی جتنا
 کیا ہوں اور کرتا ہوں کرو گھا جی میں جی ہی
 مجھے تو فینے یا رہا کروں تا دگر تیرا ہی

منور کہ منور ایسا میرا ظاہر و باطن
 میں بندہ ہوں تو صاحب ہی تیری ہی کام
 تیرے خیرم کا اب سوائے تیرے نہیں کوئی
 قناعت پر تو نے اکثر گناہ ما تو ان بیان
 عبادت کے لئے معبود بھگو ایسی طاقت
 جو چشم پیرے دیکھے اور باتیں ہی بندے میں
 مجھے امید اٹھی ہے تیرے حوالہ وقت
 نہ تاہمشت سے اسکے ہو و غیبت کو کا زہر

چکر میں داغ بدین کے موقبل بکر و کان میں
 خدایا دے از میری زبان میں اور بیان میں
 رحم کی نظر فرما کے رکھ خط و امان میں
 نظر کرتے ہیں اب صاحب سے تاب تو ان میں
 ہو ویسی کسی بوڑھی میں بلکہ نوجوان میں
 لگے اکھون میں سنگے سرمہ ہو شربت ہاں نیک
 کہ ہو و برق سی صومنا تیرا دکھی میں ہا نہیں
 عدو کا ہو جگر کے دہرک شیر زبان میں

قصیدہ شہسوار نورانی

کیونکہ منور انوار برتری
 وہ نور حق سے ہی وہ جان اسکے نور
 وہ بتائے جلا شائے خلق ہی
 اوس آخر زبان کے تولد کی خوش خبر
 پیغمبروں و شہسوار سب جن انس
 ہی نام پاک چکا محمد دو کون میں
 وریا ہی حدیث کے وہ درتیم
 وہ گوہر گمانہ ہو کیوں کے بے بہا
 چوتھے فلک پہ ہر کا جو ہم نشین ہی
 خوب عقداں میں وہ نور و جو خوب

وہ نور جسکا درہ ہی نور سب خاں
 دیکھو ہر مکنت شے میں تکل انوری
 آیا جو بعد جیسے خیر ہوئی آخری
 سب مرسلون نے دی ہی براہ مغازی
 احکم نے حاکم کو اوسے دی ہی سروری
 خاتم نے کہا ہی اوس ہی ختم پیری
 مرگ پد رنے دی صدف بطن باوری
 صنایع کان و بکر سوا جسکا جوہری
 رتبہ میں اوسکو اتے نہیں ہی برابر
 ہر حرف رالف کا احد کے ہی برتری

ایسوی عنبرین جو کھے ہمارا کان بے
 بیشک کرے بہ روز شہدائے
 یک شہد گر لکھون تین برس کا اسکے حال
 ہر دم بجز سپاس کے اونے جو کی نبات
 و نذران کے پیش و پس تھا جو شیرین اور نازان
 فرمان دین ناپاہ کو آنکھوں پر رکھلئے
 سالار اغیا کے جواہر ادھق نے کی
 جب دل میں کافروں کی وہی میت کو جانی
 اتنی ہزار سے جو کئے خوف بکھرا
 فتح و ظفر جو مہینہ اور مہینہ میں آئے
 اکثر مساف صعب میں : طنون کے ساتھ
 پایا کئے کا اپنے سردست خوب ہی
 حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ
 اس عظمت و جلال کے ہوتے ہو نہ تھے
 ہو دین و دہر تو اسکی شجاعت کروں تم
 احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق میں
 ہیں جو ہستے و شت ضلالت میں آنک
 اور میں بھی جگو کھل مو پانچ اثر کین
 نائید ذوالجہاں سے اعیان دین بچت

قطع
 اہو لون اگر میں انکی صفت کی کرہ ذری
 دعوی ہزار ماہ کا باستان ہسری
 رہ جائیگے بہ خلعت شب خاقین دہری
 تو فیہ شکر سے ہی لب لعل شکر ی
 گویا کہ شیر ناب میں قند مکرری
 فرمان روای ہر جہت خشکی و تری
 قطع
 جسکو خبر ہی اور کی نہ جائیکے شاعری
 نامہ دیون سے پای شبدن بہادری
 سینوں سے اونکے صاف نکالے کھدری
 دیکھی ہزاروں طرح سے روی مطفر کی
 فوج کوسے کیا جنگست اظہر تو
 کس لئے کر کے دعوی عقلی ہسری
 ناماں تہا نہ تخت و سپہ اور کرد زری
 گلزار حسن خلق میں بوئی کبیری
 اشہر ہے جنگ بدر سے تری
 قطع
 ایمان لائے لاکھوں ہو کفر سے بری
 اندھے میں دیکھے انکو ہی بیماری کر
 آئے بشہرہ ہوی اف کی ہسری
 کئی بیٹے شہدائے کربلا ہسری

آئین سے اسکے نسق کے مسدود ہو گئے
 مآرزو سنجیز ہینگے رسوم عدل
 ایمان اور شفاعت امت میں اسکی طرز
 باج ہو تجہا جس گنہ کا تو کیوں نہ ہو
 اخلاق خاصین سے اور علیحباب کے
 اور ان میں لو کرنے مروت سے آشنا
 تعظیم اور تواضع کفار کے لئے
 نعمات ذمیوی سے نعتی اذکو کچھ عرض
 گرفتار عرش نہ کیے تو کیا تعب
 نیرنگین جم تھے یہ اسلام سے پرے
 اور باعث وجود کا ہر دل میں نقش ہے
 ادنیٰ بڑی نصیب جو خیر ام میں ہیں
 ساغر بہان ہی بادہ عورت کا ہاتھ میں
 لاکن بہت ضرور پئی وہی فرضی
 چاہا میں وصف اور لکھوں اور جناب کی
 و صاف جسکا خالق اکبری ای ایہ
 مانا میں اسکی بات کو اور سر جبکا کہا
 روز حساب تک ہی نہ ہو دیکھا ختم
 وہ کونسا نہی جو مجھے نہیں ہوا

پہلے کے راہ درسم جفا و شکر می
 و اور کچھ حکم سے جو ہر سے اسکی ادوی
 جیسی خدا کی ہی روشن بندہ پروری
 بازار مغفرت میں خدا او سکا مشتری
 قطعہ لکھتا ہوں ایک طرف ہر سنہ کبری
 صادر ہوئی ہے دیکھو یہ عکس کبری
 کرتے تھے آپ فرشتہ راہی مطہری
 ہی صبر و فقر و شکر نوا می تو گری
 نہی سپرہ سے جہاں حبلت مخمری
 قرآن سننے قبول کئے دیوا اور پری
 چون فعل و اسم صرف میں معنی مصدری
 طالع ہی بخم دین کا زہی اوج آخری
 ملتا وہاں بہشت ہی اور جام کوثری
 لانا بجا بصداق امور مقرری
 دل نے کہا یہ کام ہی مشکل نہ سرری
 دریا ہی نعت میں تو کر گیا سناری
 سچہ ہی میں کیا ہوں اور یہ میری سخنری
 تشریح کر کہوں میرے اعمال کوثری
 غفار پر عیان ہی سب احوال انبری

قطعہ

بیرا ہی نام لیتا ہوں امی شافعہ ام
وارین میں عجب نہیں لطافت کے
ہرگز نہو کہی نہو ہر حال میں نہو

آتے ہیں یاد جب گہری افات محشری
ہو جاوے سے لعل گون یہ میرا رنگ اصغر
اللہ کے سوا میرا لفظ آخری

قطعہ

میرے حبیب جو ہیں مولوی حبیب اللہ
سنے یہ نظم کو میرے بس مع دین داری
تو سال و نام قصیدے کا لکھ کے مجھے کہے

کہ جنکے علم کے قابل ہیں سب کہیں
کئے مطالبہ ہر بیت ہیں بعین یقین
دکھاؤ خوب چشم سے چراغ دین

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام

ملکت صبر رضا کے شاہنشا
مر ترضی باپ فاطمہ ہی ما
ذبح امجد کا تو مجسا زنی تھا
انگیا آپ نے باہر خدا
جیسے راتوں میں لیل شد راعلی
سب فضائل کو کر کے حق نے عطا
آپ کے جہنم سے روز جزا
آپ پر مومنین لصبوق و صفا
ہی امیبہ اچکا بدار فنا
دستگیری کا وقت ہی شاہ
حشر کے دن اسے طلب فرما

کیوں نہوں آپ سعید الشہدا
اور حسن بیانی مصطفیٰ نانا
آپ پر جو ہوا حقیقی تھا
ایسی حالت میں ہی نماز قضا
ویسے روزوں میں یوم عاشورا
خاص بہ دن ہی آپ ہی کو دیا
فضل حق آپ پر بلا احصا
بھجین بہتر سلام صبح و سہا
بجر عصیان میں غرق نہا
اپنے نانا کے کر کے پست دعا
بخشاؤ خدا سے بہر خدا

قصیدہ در قرینہ لورہ ششم

مسکونی

سبکزون دل میں بھی ایسے دم میں
 آج تکے میں توبے کیہ زمین میں سوئی
 یاد آتی ہے ہر اک یہ مجھ تیری خوشخونی
 تم ہجران کے میرے مریع دل میں ہوئی
 ہنسنے سے ہاتھ ملا کر لی تھی شست و شو
 ہاتھ پہ لگی منہ منہ پہ بعد دل جوئی
 نہ کہی بہت کری نے جاسے ہی ناروئی
 پیر میں باقی ہی وہی خوشبوئی
 حسن اخلاق بہت سے تیری اور کم کوئی
 خواب میں یہی تو نہیں کرتی کہی دلجوئی
 جی کے بہلا کو اب سے سوا ہی کوئی
 برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لوئی
 وہاں آتا ہے جب کہتے ہیں بان ہا بہوئی
 شرط و بنداری ادا کی نہ ذرا ہی روئی
 میرے اعمال کے دفتر کی سیاہی دھوئی
 ہم تو سمجھے تھے کہ نت پہوئی جون گل جوئی
 دل میرا سنگی یا آہنی ہی یاروئی

ای گل ناز و ہنس چمن نی کوئی
 بستر ناز پہ کل کیہ سر مانے تھا تیرے
 دل ٹرتا ہی جگر چٹا ہی دم رکھا ہی
 شجر تن میں میرے کیوں لگین غم کے ثمر
 بارہا وقت وضو کہتی ہوئی آبا کا
 کہولا مسح کے لئے سر توبہت جھٹکا کہ
 باس سجاد کے ہٹلاتے تھے اور پرتے نا
 وہ جو آتی تھی تیرے نسن تیرے
 ہوتی سکتے کی سی حالت میری جیانی
 تیری فرقت میں میری نہ کی شوار ہوئی
 تو ہی کہہ ای گل شاداب ریاض دلہا
 اس قدر سدا کیا بردھائی نے تن
 صبح سے شام تک شام سے تا آدھی رات
 واہ جسم کہی داعی اجل کو لبیک
 جلد تو بہان سے گئی دار بقا کو لیکن
 حیف آئیں دن اک سال تھی جانی کی ہا
 جھکو امید تھی ہنسنے کا آہوں سے آہ

قصیدہ

جن پریشیا طین کو نکر نہوں مسخر
 سوز و رنج سے لہو میں یک شعلہ گزبان
 داغ و گومیرے دل کے گرد کیجے حرج اخضر
 اوراق موز و شب کے درہم ہوں بہتر
 اس نظم کو یک عاقل گوش خرد سے سنکر
 کہوں ہی کہ جس کا تم نام لیکے اب
 میں نے کھا کہ سن ہوں نام لیوا اسکا
 خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہے سب کا
 بے شبہہ دیکھا ہی اعمال نیک بے کے
 غلام بھی وہی ہی ستارہ ہی وہی
 ہر ہر زبان میں اسکے اسماء صفات کہیں
 مسجود مساجد میں کا معبود عابدین کا
 صانع کے ساتھ نسبت مصنوع کو جو کوی
 تہہ تہا یا ہمو اپنے دو ہاتھ ہی سے
 پرچائی کہ اونسکے احکام کے موافق
 اکل حلال کا اور صدق مقال کا ہی

ہی جھکو اسے اعظم روز ازل سے ابر
 جل جا سے طور ہست احر و بانی یکسر
 آنکھوں کے تار تو تین گم ہوں نظر سے خیر
 اور دوالم کا میرے کہوں لوں اگر میں دفتر
 حیرت زدہ کیا ہیں مجھے سوال منکر
 وہمکاتے ہو کر چمکاتے ہو سہر
 قبضہ میں جسکے جان ہی نے شہد اور منور
 تہا مشرکوں کا فضال حال مضطر
 احکم ہی حاکموں کا روز جزا کا داور
 غفار ہی وہی ہی جو تاشک سو کھر
 نیا نوی خبر میں فرما سے یمن سیر
 ہی سم ذات اسکا اللہ رب ہے اکبر
 براہ و انفس و دین اوضح ہی اور اظہر
 تاثیر و کسی تہ میں ہی جون ضمیر ضمیر
 عادل ہوں اور ذکر عافس رہیں مذہب
 اربین خیب قوم زانو سے کہہ مندر

رووی زمین کے رو دین رو دین بچھن جو رو
 ہر چہ ہونشنا نہ بار یک بال شے ہی
 لے معترض یقین جان ایسے چھوڑ
 یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر
 بے صبری نے ہماری ہمکو بہت تر لایا
 گرچہ ہمارا رو نا ظاہر من پنا تھا
 رونے میں جو برا ہی ہونے میں نہیں
 یک فائدہ یہی ہی ہوتا رفیق دل ہی
 امید ہی محی تاب و منیۃ العلم

وڑیاے احدیت کے خواص اور شناس
 لگت جائیز اسکا مشک ہدف کے پور
 نا اسن جانین ڈری بنے خوف زور محشر
 یعقوب وار کو کر کہین جہنم
 حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر
 باطن میں آئیے سا ہی روٹا سے ولبر
 نقصان اسہن کسہن اسہن فواید اکثر
 جس شے میں ہوگی رقت چمکیگا ہر نو
 سا کہہ جانین ہو دین اشعار میرے شہر

قصیدہ

کیونکر ہوں فلک ہم تیرا دور آخری
 پڑیے تھول باز سے کرتی ہی اندون
 میں سخت راست کو تو بہت نرم تبا
 بدلے میں نیکیوں کے کرے جو کوئی بدی
 آیا ہی بحر میں رزگان دین کے
 اغوا میں اقرامین صلاح و فساد میں
 لاشی لگے پہ دونوں سروں سے پکارتا
 سفید کیا فساد تو تو دیکھتارانا
 کرنے رہو خوشی سے مروت بہرین وطن

بڑ سے درخت ارنڈ کا کرتا ہی
 گید پڑ ہی شیر ز سے ہی کرنا براری
 آہنگری کے آگے ہی نا چیر زرد گری
 ہوگی مذو جہان میں کہی اسکی بہتری
 چاہے برا جو کوی اوسکی ہی اتری
 بد کا شریک حال جو ہوا ہی اس بری
 سب جاہن اسہن بہ ہی عادت خزی
 یہ شہ تھے دور ہی لے زیب سروی
 جب جا خوب اسی میں ہی برتری

قطع

چند روز میں رہسکی حکومت تیری دہری	چھپر پہ پاپو اپنے سن سے مایہ فساد
جانے او دہری کو ہیں جد ہر دیکھتے ہی	ہسکے ہیں چار پاپوں سے اجاب پہا
سہر شہتہ اسکا طول ہوتا ذور شہری	چرچہ خوب روٹکا تیرے جہان میں ہی
جب تک کہ چرخ میں رہی یہ چرخ خضری	چرچہ تیرے بھلائی کا چلتا رہی بزور
وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مفہری	مشکل میں جا پڑی ہی خدا کے طرف سے آ
تہہ بر خلق سے نہیں ہوتی پہلی بری	ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھ دیا
پیشہ کو اپنے چہرے کے سیکھ میں گا ذری	غیبت جو کوئی کرتے ہیں لوگوں کی بیعتیں
دار انصاف میں کھتے ہیں باقی ہی انجی	بس کراہی قصہ نہ مرضیہ کی عمر

مشکت شعر مرزا صاحب

نور ازیشانی صاحبہ دن در یوزہ کن	بجہ کو گردش نہیں دل بہ صلاح
---------------------------------	-----------------------------

شمع خود را میری دل مردہ زمین منزل چرا

تضمین غزل خواجہ قطب علیہ الرحمہ

مخمس

نہ دشت دیکھ نہ صحرا نہ جنگل و خار	ہتھ میں گردش گردون کے جور کا مارا
صبا بلطف گو آن نزال رعنا را	کبھی نہ صحن و چمن میں پھر تھا آوارا

کہ سرکوبہ ویران تو دادہ مارا

پہا لہ ہاتھ میں لہ سے ہی ہمایاں	بہار آئی ہی شاداب زگس و سنبھل
غور حسن اجازت کرنا دی کل	فقس میں ملین نالان کا ہی ہدہ شور و غل

کہ پرستی یعنی غنڈیہ بشیدا را

دعا دے پیئے میں جام شہبازی	بدام دورین واجب ہی خوشیدانی
چو باجیب نشینی و بادہ پستانی	ہی رسم اہل نواضع کر تو خود رانی
بیاد آرزویان بادہ پیارا	
بتا کے موضع جاگیر منصب اور گھر	دکھا کے پشمی و شاہ روپے کی دیکھے خبر
بلفظ و خلق تو ان کرد جبہ اہل نظر	نگاہ جنگی عالی پشاہ او کو گر
بدام و دانہ نگیرند مرغ و انارا	
جو ہوی کاؤا کفر سولا و اسہن ریب	تو شاہ حسن جہان رشک ہی مھر و پیا
جز انقدر تو ان یافت در جمال تو عیب	بتان ہند جو شکوہ جہ سے کرتے ہیں عیب
کہ حال ہر وفا نیست روی زیارا	
تبات کر کے تہنم گل تباہ سے ادا	خوشی سے بیل شیرین زبان کرے ہی نوا
شکر و شکر کہ عمرش دراز باد چرا	چہا طرف سے گلشن میں آئی ہی ہم صدا
تفقدی کند طوطی شکر خارا	
دیباہی ہر نقش سے روشنائی بخت	ضیا سے ذکر اجاہی و کشائی بخت
بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت	خیال روی حرفیان ہی رونمای بخت
بیاد آرزویان دشت پیارا	
چہ مشکل است کہ رسم گره کشائی نیست	دلہ بدام خط و خوبی دارہائی نیست
ندانم از چہ سبب رنگ کشائی نیست	بحیرت ام کہ چرا بوی باوفائی نیست
سہی قدان چشم ماہ سیما	
ہی چشم اہل صفا تر گفت حافظ	ہو امید سخن و ز گفت حافظ

ہلا تے جن و ملک سہ زگنہ حافظ
آبہاں چہ عجب گزگنہ حافظ

سماع زہرہ برقص آور دسیارا

نصین غزل خواجہ عصمت اللہ بجا رحمہ اللہ

نخمس

نام خالق زبان نہیں تھا تقوی کا جوش
بارہا رہتے تھے آواز اذان پر بھی کوش
عشق کی می نے کیا مجھ کو کچھ ایسا ہوش
سرخوش از کوی خرابا گذر کر دم دوش

بطلب گارنی رسا کچھ یادہ ووش

دیکھ کے مجھ کو وہاں مہیچے چشمک مارے
دین و ایمان و خرد ہو کے رخصت ساکے
جو تمنای دلی تھی سو بر آئی بارے
پیشتم آہم بسر کو چہ پری خسارے

کافر می عشوہ کرے زلف چو زنا رہوش

غمزہ و ناز و اداسی کی جو درجوست
ہوشن جانی رہی کیا بصری کلم و کاست
دل شدہ جا جو میں سامنے اسکے کیراست
گفتم این کوچہ چہ کوی است و ترا خانہ کجاست

ای مہ نوخم بروی ترا حلقہ بگوش

پیش آیا جو نہ مانا تھا میں ناصر کے بند
دائہ بوجھ ہوئے آتش ترسا پہ سپند
زہر برباد گیا آتے ہیں کیا دل پہ گزند
گفت تسبیح بہ خاک اکلن و زنا رہ بند

سنگ پریش تقویٰ ن و پیمانہ ہوش

ہاتھ میں مالہ ہی دل خواب میں مٹے ہوئے
ایسے اعمال شنیوہ سے خدا پایا
گر صفا قلب کی منظوری سننے یہ ہے
بگذر از صومعہ و راہ بخیانہ طلب

خرد بیرون فلکن و کسوت بہذا نہ ہوش

بجھو مجھوں کے اوس شوخ کے ناز و غم ہے	اگر الفت کے نشے سے رے پائیں کرنا
کہا سے خام تو ہو پھلے تو پختہ مغز سے	بعد ازان پیش من آتا تو گویم پر غم سے
راہ نیست اگر بر بختم داری گمش	
پھوٹ دیے تھا میرے زہد کو منع کی اگر	اتفا ہو گیا کب کے ہی سوار ابرشس
جب کے اس حال کو چنچا دیا نفس سرکش	زود دیوانہ و مست و دیدم پیش
بمقامی برسیدم کہ نزدین ماند و نہ ہوش	
میں تو پھلے ہی سے تھست می جام است	اگیا وجد میں دل چاک گریبان بدست
دوڑا دوری سے ہوا حال میرا جو نہیں پست	دیدم از دور گر وہی ہمہ دیوانہ و مست
وز رف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش	
نے بقائینگے یہ زگین اما کین و بقاع	اسمیں بے فکر و تردد نہیں سبکا اجاع
مسکن اہل نظر دیکھو ہی جاہی ایساع	بی ذوق ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سماع
بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشا نوش	
دیکھ اوس مجمع خوشحال کا حال ہے غم	دل ہوا عالم اسباب سے در ہم بر ہم
اجنبی تھے سب اور کوئی نہ تھا وہاں ہم	چون سر شستہ ناموس شہ اردستم
خوستم تا سخن پر ازان گفت خموش	
مذہب طہت دین میں تو پڑا میرے جلا	کہا کے آتش کی کس کہتا ہوں نے ریگراف
مجھے ترس کے وہ ترسا بچہ یون بولا صا	ابن کعب است کہ بی پاؤں آئے بطواف
دین مسجد کہ در وہی ادب آئے بہ خروش	
مسجد ویرسا اسمیں نہیں آسب و زرد	یہاں کے سکان میں ہی مشق کا آسین بند

یہ مکان اور زمین درگاہ رب کے ہیں پسند
ابن خرابات مغان بہت دروست نمانند

از دم صبح از دل باقیامت ہمیش

مذہب عشق ہی بہ اس میں نہیں نیرنگی
دست امید اہل شوق سے رکھنا ہنگامی
گرد و زنگی سے کنارہ جو نہو دل تنگی
گزارا ہست درین شیوہ سر کی رنگی

دین دانش تو یک جہت جو عجمت بقود

تضمین غزل میرزا ابوطالب کلیم علیہ الرحمہ

خمس

خرد شوق نہ کی عشق میں دل داری دل
مردم چشم بہی دل سے نہ کئے یاری دل
طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل
غم زلفت دگر دام گرفتاری دل

کہ درو موی گنجیہ بسیاری دل

جگر سوختلی رہ کہ محبت ہی گرم
صبر کا گنبد نے ہی کرنے لگی کچھ کچھ شرم
غم تنہائی سے ترا ہوں لوگیا ہی ادہرم
دید چون کسی ما دل آہن ستہ نرم

ماند پکان تو در سینہ بغم خواری دل

باطنی دوست تھے جتنے وہ کئے باہر
بان گرا ایک رہا دل سو ہی وہ بھی آخر
اب دم واپسی کیا حال کہوں کا فر
یک نفس فرصت دھد حرف گرہ خاطر

وای گر گریہ نیاید بہد دگار سے دل

کام آتی نہیں ظاہر کی یہ بر خاست
راہ لے عشق کی دل سے کہ بلند جلی بہ است
پسچا یہ رہزگران قدر مجھے دست بہ
مذہب بندہ آزاد ہیں کجرف بہ است

ہمیت آسائش کو نہیں سبکباری دل

چشمِ رحم میں اوسکے تو ہی انا شاہ جوں	قافلے مارا انا سے جو ہر ایک نفس
راہِ نین را بنو دباک تر زیادہ جرس	کوس فریاد کرے یا نہ کجے نقارے دس

ترک یغما کند غمہ اش از زاری دل

لکھوں کس رو سے میں جب عمل ہی کیا یاری	دوست تو تم ہی کہو حال ستمگاری
خندہ برکت زخم یا پونا داری دوست	ہو اطلاع ہی میرا اب بددگاری دوست

گر بہر خویش کنم یا گرفتار سے دل

آلے میدان عشق میں کئے رند و حلیم	یار ہا دکھا ہی امید خدا ہر سیکلیم
عشق چون تیغ کشد برسز بچارہ کلیم	ہوش قائم رہی اور نہ بجا عمل سلیم

کیست جز دماغ کہ آید سپر داری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

بہر لعل کی اور ساغر وینا کی قسم	شاہِ سرخنی رب جلیل عظیم
فانش میگویم وارگفت خود شادم	ہی جنت تک بہ زبان اور ہی دم و نام

بندہ عشق و از ہر دو جهان آزادم

اور کرتے ہو جو دریا وطن از اشفاق	پوچھتے کیا ہو سبب ایسا اے ناخلاق
ظاہر کشش قدیم چہ ہم شرح فوق	دیکھا میں باعث تقدیر سے بہر جانفاق

کہ درین دام کہ حادثہ چون شادم

کیا ابنِ جاہی تھا ہوا سے خدا کی نمرود	پہرہ مکان وہ ہی کہ شہاد نہ پایا کچھ سود
میں نکت بود و فردوس میں جاہیم بود	کس کہوں دکا احوال میں سے آرزو

آدم آورد دین در خراب آبادم	
با یک مرغان نگر جلوہ نور لب خون	سدرہ و سادہ پر کار قصور لب خون
چشم مستان غلمان و سرور لب خون	سایہ طوبی و دلجوئی خون و لب خون
بہو ای سکر کی تو برفت از بادم	
کر کے علم عرب و فرس کا میں ہست مختار	اختلافات مذاہب جو کیا استفسار
بیچ در پیچ ہی دیکھا بجناب مختار	نیت بر لوح دلم خرافت قامت مختار
چکنم حرف دگر یاد ادا استادم	
نہ زمان تھا نہ مکان ہے نہ میر دن رات	تہ فلک ہے نہ ستارے تہ نور و رات
کن کے کہتے ہی ہو سب کے جو داور خاستا	لوکب بخت مرا سب منجم خاستا
یار ازما دگر کی بی بیچ نامم	
دیکے الفت سے میرا تھ میں ہما عشق	کیا ہی ست کیا ساقی فر ا عشق
برین جس زور ہی خلعت شاہ عشق	تا سدم حلقہ گوش در مجب ز عشق
ہر دم آید غمی از تو ببار کب آدم	
کی جو یک پہ نشین پرد میں مجھے در خواست	بے تامل میں دیا ہاتھ سے دل کلمہ دکا
دیدہ دستہ کیا یا بظاہر ہی دست	میں خور و خون دلم مردک دیدہ رز است
کہ چرادن بگر گوشہ مردم دادم	
سائپ کے لہر سے اتری اثر زلف زاشک	کیا عجب ڈوبے اگر تا کر زلف زاشک
تہیں امید رہی خبر زلف زاشک	پاک کن چہرہ حافظ بس زلف زاشک
ورنہ این سیل دادم بر دنیا دم	

مسلسل

ہوا ہی خوش چمن شاہ بیل مست مردم شاہ	می ویرانی و مطرب کے ہر ایک گھر ہی نشاط آباد
مجھے ایسے سہا وقت پہنچا تر وہ میسلا د	تو دل میرا کہا دیجو خوشی سے یوں مبارکباد
نہیں ہی دولت جاوید دنیا میں مگر اولاد	یہ نعمت اچکھو ایم مبارک ہو مبارک ہو

مسلسل

کیا ایک بک بزرگ خور و کل میرا گھرانے	بہتر زعانتفانہ تھے میرے دل کو بہت بہانے
چمن کے ریکے دعوت جو میں نے کی تو رہا	مے وحدت کی لذت جیسی جام عشق میں پائے
شہ با صحرائے دارم نہ با گلزار سودا	بہر جا میروم از خوین بیجوشہ تماشائے
تو فاصد ہو صفامروا کالیے راہ ارم راہ	ہی تیرا مقصد و معبرہ ریاکاری سے ضم زاہد
بقا اور جافالی میں ہی راہ یکدم زاہد	مجھے وہاں پہنچنے دل سے ہی نئی اکیدم زاہد
من بیدل حریف سعی مجا بیستہ زاہد	تو و قطع نماز لہا من و بک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہاں کا	ہر ایک تے میں نشان ہی نشان کا
وہی کھالوق ارض و سما است	وہی ملک ہی شیک و وجہاں کا
سبھی مصنوع میں صانع وہی ہی	دلیل اسپر ہی خاتم مرسلان کا
وہی روزی سان ہی بے کم و کاست	بلا مانعہ قوی کا ناتوان کا
وہی ہی وادرس ہر وقت دہرا	ہر ایک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا اب حکم اسکا نافذ	مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہیں مولود و والد وہ ترا دہار	کرین اطلاق اسپر وودمان کا

تہا نے ہی ہوگا کوئی ہرگز یا | اسہم اسرفی جلال و عزو شان کا

بد بڑیا شیرای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

دیا حکم ترشح آسمان کو
ہوئی ہوسو ہزار ہون ہر جاری
پلایا ہر سس و خاشاک کو بھی
نجان ہر پرند و چسپار پائے
حفاظت کے لئے سب بندگون کے
زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا
رکھا حکمت سے ہر فانوس تن میں
جو اس کا کام ہی میں نسیل

زمین پائی کیے ہوئی اپنی جان کو
اپی چشموں میں جا آب روان کو
چرند سے اور پرند سے انس جان کو
رکھا بحری و ست ہین دوان کو
کیا، مورنگوں میں شہسان کو
ستاروں سے دی زینت آسمان کو
بجائے شمع عقل کشتہ ان کو
نہ دخل اس میں کہی وہم و گمان کو

بد بڑیا شیرای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

انہ ہیرے میں سا فرجو بر کے
یا کرنے تردد با فراغت
لہ او کے امر سے بے شہد و شک
زمان و گوش چشم و عقل دیگر
بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن
میں اسکے لفظ و معنی باک نہ

بہرہ سے سے فقط اس راہ بر کے
سبھی پابند نقصان و ضرر کے
و شتے ہیں محافظ ہر شر کے
سبھانے اب نیچے خبر و شر کے
وسطت سے انھن بیجا مہر کے
تجی بخش دین کے اور بصرہ کے

<p>جو کھائی میں اسکے شرک لائے دو ہوبی کے گدے ہیں بے تکلف</p>	<p>وہ کرتے ہیں تیسارین گاؤں کے معاذ اللہ نہ باہر کے نیگہر کے</p>
<p>مدبر یا شیرے اہل شرکات تاو کون ہی اللہ کے سات</p>	
<p>بنایا ہاتھ سے آدم کو جسم فرشتوں نے جب حکم خالق شقاوت کے سبب فرمان حق سے کیا نازل جو اسپر قدر قہار کئے کرتے ہیں جو اعمال حسن عمل میں لائے جو احکام حق کے وگرنہ دو جہان میں جھبیاٹی یہ دونوں بات کی خوبی و شرستی</p>	<p>تو ہو گا اپنے دم سے ایسے کچھ دم کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم مگر اہل بیس ٹیغوں نے کیا رم ہوا وہ تا اب لعنت کا رسم زمین پہل کے اولاد آدم ہو سے دارین میں مقبول و اکرم خرابی رو سیاہی کے ہیں الزم ہو یہاں ز آدم تا این دم</p>
<p>مدبر یا شیرے اہل شرکات تاو کون ہی اللہ کے سات</p>	
<p>لے دریا جہان شیرین و نکین رکھے حد اس لئے تا ایک پراکین وہ برزخ کو جو سمجھے مجسم وہ حکم خاص ہی ان دو میں جاہل بڑھتے خراوم سے تباہ</p>	<p>کہا دو نون میں برزخ بہر سکین ز طبعانی کرے نکین و شیرین با مرض انہیں کرتا ہون تبتین نہیں ہی جسم جو کجا بے تخمین چی کو ذائقہ سم آہن</p>

جوانی دم و تمام ذخائر جسمین	چلائے بین بہا زمین ہر طرف پو
یہ زہرہ مشتری قطبین و پروین	دلیل راہ بین ہر ہر ہمیت کے
ہی ادنیٰ صنع میں نے کی جو تبین	ضایع اسکے افزون جہر سے ہیں

دبر یا مشیر اسے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

بچھایا فرخشس قالین زمین کا	کیا افلاک کے جھمون کو بر پا
یہاڑی خوب میز فرخشس رکھا	نظر کرتے قیام فرخشس کے بھی
دو قدیلین دیا بر جستہ لکھا	اُجالے کے لئے شمس و قمر کے
کہ نکلا راست کا دن کو دو والا	ہو ہی سورج میں ایسی روشنی
تقسیم پا گیا دن رات دو را	تربیک میعاد تک خورشید و مہکا
آرد کے لئے تو روز تہرا	سبھی جا بدار کے آرام و شب
برای رفع حاجت سونا روڑا	بعد رحال ہر انسان کے بخت
جوہر جنس کے جوڑے بنایا	اکیڈاپن اسی کو بھی سزاوار

دبر یا مشیر اسے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

جز عمال کی تا ہو ہویدا	حیات و موت کو کی اسنے پیدا
تو اسکے حق میں آیا عظم اجرا	جو ہو کے اور تمہوں پر کیا رحم
ساکین کو بھی دستے تکلیف و ابد	جو کہا یا ظلم سے مال چسپیریاں
دو عالم میں کیا منہہ سسکا کا بند	بر مشہور ظالم بلکہ اظلم

گرام کا نہیں کے شاہدی سے
گنہ پر طہیج کے بدین اگر امید
گر بدتر سے بدتر زشت سے زشت
بخشیدگا کہی شرک کو غفار

یہشتی دوزخی اکو بنا یا
کرنا خوب ہی بہتری اولتا
ہی اسکے احدیت میں شرک لانا
صریح و صاف ہی قرآن میں آیا

دربارِ مشیر سے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ترجیح

ستیر خاص شایطین ای نفس امارا
بے ہر ایک سخن کو جو میں نے سچ جانا
تجھے رفیق سمجھے برا تھا یا کہ بیلا
جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف چھپے کھپا
کہاں ملک میں ہر دن سات تیرا
یہہ سنتے ہی تو ہوا میر خون کا پیا
تجھے نہ خلق کا کچھ ڈر ہی اور خوف خدا
کہیں میں تیری ستم کا نہیں کیا چرچا

دیا فریب مجھے تو نے باغ بسز و کہا
کہا کسی کا کسی حال میں نہیں مانا
کیا جو حکم و حشر سے بجا لایا
تو ڈرتے ڈرتے میں کروڑیوں کہا پرا
بہت سے عہد کئے ایک ہی وفا کنی
علاوہ اس پہ ڈرانا ہی اب بد تیغ خفا
تیری سرشت میں بالکل نہیں ہی شرم حیا
رہا مکان میں تو کہتا ہی ہر مجھے آ

ہزاروں جو رہنے اور بھی خفا میں ہوں
خدا کے سامنے بی شہیہ تو ہی اور میں ہوں

میرے نہ آنے سے دیا ہی اسے جو لودم
مطہیج امر جہاں کہہ، تہا میں ملتا اولم

تیرے کے سکو تو ہرگز نہ لوں گا میں بدنام
جد ہر کیا تو اشارہ اور ہر رہا میں مرام

اگرچہ مجھ کو سمجھانے سبھی ذمہ دار تھے
 برائی حق میں تیرے سینے کی نہیں خود کا
 تعیبات سے ہی اس میں کچھ نہیں ابھام
 بنجائیو کہ تیرا سنیکہ صلح کا بیغنام
 نکال دل سے تیرے یہ تو ہی خیال خام
 تیرے ستم کے حوادث میں اپنے دکھو تہا

خلاف راہی تیرے لئے میں کیا نہ کلام
 تیرا شریک مجھے جاننے تھے خاص و عام
 تیرے رفیق کا بیشک ہو ہی بد انجام
 تیرے حضور میں آؤنگا پھر میں صبح و شام
 دگر نہ عمر اسی آرزو میں ہوگی تمام
 بچا ہوں ظلم سے تیرے بحق خیر انام

ہزاروں جو رہے اور یہی جفا میں بہوں
 خدا کے سامنے کی شبہہ تو ہی اور میں ہوں

ہوا سے مال میں مصروف کر کے شام و پگاہ
 ہوئے جو مجھے کئے بار بیا ب گناہ
 مجھے کندہ میں دلیری ہوئی بلا اگر اہ
 مشاہدہ میں کیا جب کے خواب میں ناگاہ
 سمہل کے غور و تامل سے کی جو میں نے نگاہ
 شگست کہا کے تیری پہوڑ خیر و خرگاہ
 کیا تھا کوئی ضلالت میں مجھ کو تو گرا
 اذیتیں تو اتھی ہی چکا ہوں سال و ماہ

میرے تو خرمن تقویٰ کو کر دیا تو تباہ
 کہا تو آفرین شاہ شمس جاوہ و داہ
 بنجانا بچھو کسی کام میں میرا بد خواہ
 کہ آئے حاکمان مجھ پر فوج فوج سپاہ
 تو دیکھا دور جوانی گناہ کی ہی سپاہ
 لیا میں شافع محشر کے آستان کی پناہ
 لے آیا راہ صداقت پہ میرا منشاہ
 کہہ ہی کر ڈنگا تیرے طرف رخ معاؤشاہ

ہزاروں جو رہے اور یہی جفا میں بہوں
 خدا کے سامنے کی شبہہ تو ہی اور میں ہوں

تہاگردش گردوں کے ہاتھ نئے شان

جو پاؤں پڑ کے تیرے جاتا میں جلو ان

نہیں کہا میں کہی تجھے اشکار و نہان
 میرا تھا شرق میں گہاب ہوا غریب مکان
 دیا زب ہر ایک بات میں مجھے ہر آن
 کنارہ کش جو ہوا میں تو اسے شیر زمان
 تیرے ذریعے قابل ہیں صرف انس و جان
 کیا تھا تو تے تو شکر خرابی ایمان
 سخن تیرا تو ابھی دل پہ یوں کہی عیان

کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہوں نہ ان
 نے آیا کہینج کے تو نے مجھے کہاں کہاں
 کر سبجے تو اذیت کا ہمارے ارمان
 بہت سے تو نے کئے مجھ پر اقرے بہتان
 پر تے آگے تیرے اپنے کان میں شیطان
 مجھے بچا لیا اقرار و صدق قلب و زبان
 کہ ماشار ہوں جہل بن ہر ایزد زمان

ہزاروں جو رہی اور یہی جہان میں سہون
 خدا کے سامنے بی شہد تو ہی اور میں ہوں

منافقا تیرے مذہب میں ہی حرام حلال
 صفات ذمے کے کوسینہ تیرا ہی لال
 جہان ملک کے نہ معلوم تھا تیرا احوال
 تیرے تو دل میں ہی گم کر دی کہا کمال
 دیا ہی گنج قناعت کا اسعد فضال
 تیرا بھئی کو مبارک ہر زرق مال و منال
 بیان و صف میں تیرے زبان ہی کمال
 تو چاہتا ہی تیرے گہر پہ آون آدجال

کروں میں کیسے تیرے قول زشت کو قبا
 مگر دروغ کا تجھ میں بہت بڑا ہی کمال
 تیرے امور میں میں نے نہیں کیا ہمال
 نہ آؤنگا تیرے کہا تو نہیں حال و استقبال
 رب کعبہ کسی سے نہیں کیا ہوں سوال
 میرا بھئی کو ہے فخر صبر و خیر مال
 بصد امید میں کہتا ہوں زود فانی حال
 خلاف عقل ہی یہہ بات اور امر حال

ہزاروں جو رہی اور یہی جہان میں سہون
 خدا کے سامنے بی شہد تو ہی اور میں ہوں

لنگاہ یا تھامز نہیں جہاں کے لیل و نہار
 تو چاہتا تھا شب آدین میں کروں مہکان
 و کہا کے دشت منہاں کی گلستان کیا بنا
 میرے طریق سے خوشنودیتے نہیں کفار
 ہدایت ازلی نے جو لطف کی کیا بار
 پاس خاطر والای احمد مختار
 اگر جہاں میں بنا ہے رہے کوئی گہرا
 دوبارہ پڑھے میں ماحول اور استغفار

بلا خلاف ہیں سب جانتے معفار و کبار
 کہ درخشندہ کے ہوں اہل ناز میں سردار
 مجھے بنا ہی دیا شہر معصیت کا شمار
 مگر بجز تخریق غریق خویش و تبار
 تو آیا کر کے دریا سے دل کا زور تین
 کیا معافت جرایم میرے میر اعفار
 نہ آؤنگا میں نہ آؤنگا تیرے در زہار
 کہا ہوں کہتا ہوں بہت باہر چار چار

ہزاروں جو رہے اور بھی جہاں میں ہوں
 خدا کے سامنے بے شہر تو ہی اور میں ہوں

تیرے سلوک کی ممکن نہیں جہاں باش
 تیرے رفیق ہو سب محالہ ہیں نباش
 میرے عبوب کی جگہ جو ہی نہ تپتا ہاں
 جو تو نے مجھے بہرے فائدہ کیا پر خاش
 یہ ہی زبان زد ہر خاص و عام کنگاش
 جہاں تک مجھے کہنا تھا کہہ چکا ہوں فاش
 اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر میں پاش
 تو چاہتا ہی ہر حال اب بھی اے شہر

کہ تیرے بات کی اہ اوہیں سب باش
 نہیں ہی فکر معاوا کو اور عقل معاش
 بہت یسگے کہ کہا یا ہوں میں بھی جو کاش
 میرا وطن نہیں ہے تک ہوں قطع خوش باش
 جو کے ہی تو نے مسافر وازین شام باش
 امید کہیں سے سامعہ میرا نہ خراش
 باقتضای علوم ہستی ہوں بس نباش
 امکان بخش میں ہر ربوں میں حاضر باش

ہزاروں جو رہتے اور بھی جہاں میں ہوں

خدا کے سامنے بی شہدہ تو ہی اور میں ہوں

مشنوی حزر جان

کہہ ہوں پھلے شکر جہاں آفرین	کہ ہووے قلم کی زبان شکرین
وہ نے شہدہ ہی خالق عالمین	کہ پیدا کیا خاتم مرسلین
وہ خاتم کہ ہی جس کا رخ جبرئیل	زہے جان آدم ہی روح خلیل
اُسے آل و ہصحاب ایسے دئے	کہ موسیٰ کو ہارون جیسے دئے
صبح و سابل مدام و دوام	علیہم صلوات و علیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہ ہی ہے باتیں	طاوت میں کرتا تھا قح العسیر
مفسر تھے اسکے فرید زمان	بزرگ بزرگان و سید جہان
بیان حقائق کی تصویر ہی	خبر اوسے خدا جیسی تفسیری
نظر میں جو آیا دعا کا بیان	کھا دل اسے لکھی وہی حرز جان
یہ اسکا خلاصہ کیا میں رقم	کرنیگے عمل سے یہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کے منکنا

بڑے راویوں نے روایت کیا	حدیث صحیح ہی سنو با خدا
ہیں شہور جو جبرئیل امین	دشتوں میں برتر ہیں بالیقین
ہی خدمات میں انکے یکے یہ ہیں	کہ بندوں کے حاجات کرتے ہیں عرض

سبب محبوب کے

کرے کوئی محبوب حبیب	تو تو ہی یوں حکم رب العلام
---------------------	----------------------------

کہ مطلب کو اسکے رکھو طوعی
کہ روڈے پارے بہ صبح شام
خوش آتی بہت اسکی آوازی

کہ تا وہ کرے اور تو سگری
بہنچتا رہے اسکا مجہد کو سپیام
کہ با سوڑھی اور بے سازی

سبب فاجر کے برآمد کار کے تعجب کا

جو کرمانی بدکار کا حسرت دعا
تو ہوتا ہی ارشاد اے جبرئیل
کہ فریاد کو وہ فراموش کرے
بد آواز اسکی خوش آتی نہیں
سبب ایسے تاخیر تعجب کا

بدرگاہ لاشائے کبریا
روا کر دو حاجت کو بے قال و قیل
نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے
کہ کوئی ادب کی بہت آتی نہیں
فقط ترجمہ سے ہو پیدا ہوا

بیان احکام کے تاخیر و پلنگ غالی کا

گر علت غالی احکام کی
یہ دنیا تو مومن کو ہی جا ہی رشت
ہی عقبی میں بالعکس و فوٹو گاکا
وہاں کی یک ادما سے نعمت کے ساتھ
وہ چاہے تو دیو سے اسب جہاں
ہی نزدیک تر بہت دوری
کہ مقبول موعود جنات کا
طلبکار دنیا کی نعمت کا ہی
توقف کی صورت میں محبوب کے

یہ عقل ناقص میں ہی کام کی
پہ کافر کے مغز میں ہی تر بہشت
نہیں سمیں کچھ شک بہت لہجہ بدل
برابر نہیں بیان کی کل کائنات
ہی مرکز تاخیر سے امتحان
اسے جا پنچا خوب منظوری
حق ہو کے موعود جنات کا
وہ خوابان ہی اسباب راحت کا
غزائے اخلاق محبوب نے

جو مقصد کی اجراء سے میں ہو ویر
 وہ مرضی حق پر ہی کرنا ہی سبب
 اگر ہو دے مایل سوی جبر و قدر
 بدرگاہ یکتا سے واحدیت
 جو عطا ہی کافر کا مطلب شتاب
 زرو مال اور راحت دو جہان
 نہ رہ جائے باقی کوئی آرزو
 دم واپس تک یہہ پر داخت ہی

تو مشہد وہ کہ ہر انبیا لیا ہی بہر
 ویا بنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر
 دکھاتا ہی دو ہا میں ایک امر
 بہر حال منظور ہی تربیت
 اسے آخرت میں ہی بالکل عذاب
 عنایت کے اسکو کجا بہان
 کہ تا وہ کرے حشر میں گفتگو
 وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

گر میرے مرشد کا ارشاد ہی
 دلا مانگنے کی ہی عادت بری
 نکلتا ہی دم بھی اگر حلق سے
 جو کچھ چاہئے چاہو اللہ سے
 کہ رحمان تو قاضی حاجات ہی
 دو جا اسکے دینے دلائے کہین
 یہہ دنیا میں جتنا مقرر کیا
 دلاتا ہی یہاں ایک سے ایک کو
 وہ خود آپ دیتا ہی جنت میں گہر
 میں کیونکر کروں وصف جو تصور

کہ جسے میرا دل بہت شاد ہی
 تو اپنے تئیں رکھو اسے بری
 نہ مانگو کوئی شے کہی خلق سے
 وہ خالق ہی رازق ہی سببہ سے
 بلاشبہ منتا مناجات ہی
 کہلانے کے ہیں اور پلانے کے ہیں
 بلا ناغہ دست پھنچو اویا
 یہی اسکی عادت یہی اسکی خو
 وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر
 زبان بیان میں میری تصور

ہی قرآن میں جب خوب انکا بیان ہے
 وہاں واسطہ سے نہیں واسطہ
 نظر کرتے اسکے عطیات کے
 نہ تو دست کوتاہ کو طویل کر
 کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی
 اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین
 عبادت کی نیت سے صحت ہئی تک
 بھکر منغم رہ کہہ دل کو ریش
 تیرے ہاتھ میں ہی ترقی تری
 بدل مانگنے سے کراہت کرو

یہاں اسقدر بس ہی ایمان کی جان
 نہیں ہی خوشامد کا کچھ ضابطہ
 اور اپنی ہی برائے حاجات کے
 نہ جنت کہی مانگیو ہوں کر
 کہ جامع ہی آغاز و انجام کی
 اسی سے ہی قرب جہاں آفرین
 طاوت کو حق ہے بصیرت ہی ہنگ
 تو جتنا کرے شکر و ثنا ہو بیش
 تریبے ذات میں ہی تجلی تری
 شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز غلام پر آشکار
 کریں اسپد مادہ سے بھی عمل
 ہی جب سے تمیر سیاہ و سفید
 مگر شکر منغم کا ہر دم کیا
 بظاہر جو اسکا نتیجہ طا
 خوشامد کے غم سے بچا یا نہ مجھے
 نسبت مرے حوصلہ کے خدا
 مکانات باغات ملک اور زب

وہ کہتا ہوں میں خلق سے بھی بچار
 میرا بخر ہی بہت بے خلق
 نہ بولا کہی میں نے ہل من مزید
 بہت سا کیا یا بہت کم کیا
 سبھی پر ہویدا ہی اور برطا
 درآمد کے ہم سے چڑایا نہ مجھے
 کروڑوں کو کیا پدموں سنکھوں دیا
 ویا مجھے ناچسیر کو اسقدر

کہ ابن ذبب بنت فخر مدام	سمجھتے ہیں مجھ کو ہون عالمی مقام
تو گریہوں شکوہ میرے ہون	نظر میں خود دون کے محمود ہون

دعا و حاجت

خدا یا میں رکھتا ہوں تجھے امید	کریو کہنی کا سنجے زر خرید
ازل سے اب تک نہ کچھ آج ہوں	ہمیشہ میں یرا ہی محتاج ہوں
گناہوں پر میرے نہ کیجو نگاہ	سراسر ہوں عاصی بلا اشتباہ
فقط عجز کرنا میرا کام ہی	پہنچو بسیرا تم ترا کام ہی
مجھے دیکھو خدمت شاکرین	کہ شاکر ہوں تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم

بج محمد حکیم طویل	اب آہن کہیں حضرت جبریل
-------------------	------------------------

قطعہ

مجھے نظم سے جب فراغت ہو	تو ہی شکر تاریخ اور نام کی
سرد خل سے دلانا گمان	کہی عقل نے مشنوی حرز جان

اور زینت کو حضور زوار مرزا عباس صاحب **مثنوی** نوشہ بودم مرقوم بت و کیم سنہ ۱۲۵۹ ہجری

گر مزاج شریف تنک نہ ہو	یہاں کے آنے سے عارف تنک ہو
کل خبر آپ لائے ترفیع	ماضر کہا لے جو ہو تو طیف
اپنے داعی کو کیجئے سرور	تا رہے دل سے ابکا مشکور
میر و مرزا جو آپ کے ہیں رفیق	ازرہ لطف میر ہی ہیں شفیق
ہی بہر و ساک کل وہ آدینگی	آپ کے ساتھ نہان کہا دینگی

مثنوی کبیر مردون

کوی ہی باب مکر یون تخریر
 ہما خرد مند خوب رو دیشان
 نازنینوں سے ہر دانست ہی
 کنو دیا عقل و ہوش کیا رہ
 اسکے کا کل میں من پہ اسکا
 صید و صیاد ہو گئے ہیں اسیر
 وصل کی آرزو تھی دونوں کو
 یہ تڑپتی تھی اور وہ روتا تھا
 کہ وہ ہوش ہی پر بستے کے گھر
 اوس پر ہی رو کا خاص شوہر تھا
 بانہ ہنوں بانہ ہنوں لگا دل بستہ
 پڑھنے لگا نماز وہ دن رات
 کہ ہی صالح جوان صمد اللہین
 رکھہ روپے پانچ اوسکے وہ لگے
 دے روپے اپنی زٹی لانی لانی
 ہی نمازی بڑا ہوا ہی کب
 کرنی ہی پر یہ بات ہمکو قبول
 اوسکے خدمت میں لاکے حاضر کی

خامہ ووزبان خوش نظر رہ
 کھنوں کے ضلع میں ایک جوان
 ماہ دیویوں سے اوسکو الفت تھی
 دیکھ بیٹ روز ایک مت پارہ
 دل بند ہا اوسکے زلف سے اسکا
 عشق کی دیکھو یہ ہی تاثیر
 ہجر سے گفتگو تھی دونوں کو
 پر ہین انفاق ہوتا تھا
 بعد مدت کے یہ ہوا اظہر
 پر بیا وہ جوان کا نو کرتھا
 سمجھا جب یہ جوان دشمن
 یعنی ہڈا کے دل میں کچھ یک بات
 دیکھنے والوں کو ہوا یہ یقین
 ایک دن پرستے کو بلوا کے
 بولا اوستے کہ اے نمک بھال
 پر بیا دل میں سو جسے لاگا
 زٹی مانگی ہی جسے نے معمول
 الغرض چلے بے کوئی سبھی

<p> زندگی کے بیٹھتے ہی وہ شیدا کاتی شب زندگی انتظار میں پرستے نے ہی غور ذکر کے سات یاد دلا میں وہ صادق تھا نہ چہوا ہات سے نہ بات کیا دوسرے دن ہی دس روپے دلا پرستے نے کہیں سے زندگی لا وہ جوان رات بہر نماز پڑھا سحری مرغ جب اذان دیا پر بیا کر معاینہ یہ حال تیسرے روز بھی جوان مین لیکے پندرہ روپے ابھی سے جا پر بیا ایک کنجی خوش رو بجو شہی لایا اس جوان کے پاس پوچھا اس کنجی سے نام نشان کر وضو اپنی جان ساز پہ آ کنجی دیکھتی تھی اس کی رہ ہو گئی ت جب کہ تین پہر اگر گہری بل کہی جو آنکھ لگی </p>	<p> اتھ و ضو کر نماز پڑھنے لگا وہ جوان تھا نماز یاری میں جہا نکتے تاکتے گزارے رات صبح کا ذب کا وقت آ پہنچا زندگی کو پرستے کے ساتھ کیا زندگی لانے کو پرستے سے کہا بولا حکم آپکا مجب لایا زندگی بستر پہ سو رہی دم کہا زندگی کو رخصت مکان دیا سمجھا جاتا ہی مفت اسکا مال پرستے کہا لے گنگا دین ابھی زندگی تو شام ہی کو لا نوجوان خوش لباس خوش گیسو جانا مالوف ہو گا بے وسواس کی تواضع گل اور عطریہ پان پڑھنے لاگا نماز وہ عین وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ پڑھ کے لا حول سو کہی خسر بیر رہے سے پہر تو آنکھ لگی </p>
--	--

پٹنہ میں کنچنی کے اہلی سول
 دل میں جب وصل کی سماعتی ہی
 صبح کے وقت تہندی پر کراہ
 دیکھی دینا اذان فجر کی ہی
 جب کہ فارغ نمازی سے وہ ہوا
 دم غنیمت کیا جو اس کے کلام
 عذر خواہی کی اپنے دوری کی
 جانے کو پر بے کے ساتھ کہا
 مفت تھ جو اسے اسکو دیا
 کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی
 پر بے کے کہا جو ان عقیسل
 پر یا سوچ میں پڑا کیر
 اسکی تیرا ایسی کچھ کیجے
 جو روانی بھی خوب صورت ہی
 لاوین اسکو تو کچھ نہیں چاہتا
 ذات میں ہی حائل نہو دیکھا
 رات کی کنچنی ہی حور لقا
 کہہ یہ حال صواب جو رو ہے
 سنکے یہ بات آنکھ نیچے کی

ہا نمازی میں سا زمین مشغول
 نیند آوے کہاں سے آتی ہی
 کی جوان کے طرف جو نئے منگاہ
 ہو گئی بہور راہ گھر کی ہی
 السلام السلام اُسے کہا
 دے جواب سلام بیک سلام
 عفو ہی چاہا سبے حضوری کی
 دیکھے تھ اُسے و داع کی
 بیچ بے حصر پر بے کو ہوا
 تین شب دیکھا خوب تائب ہی
 لو یہ پچیس اور لاو سکیسل
 کیا روپے جاتے ہیں پرے گھر
 جو دے صاحب آپ ہی سیجے
 وہ بڑا کیانی رہا مورت ہی
 کسکو معلوم کون ہی سننا
 پاس اسکے تو وہ نہ سوویگا
 اسکا تو ہاتھ ہی اوسے نہ لگا
 چاہا اسنے جواب جو رو سے
 ظاہر ادلفکار سے وہی ہی

بولنا کہ شکر کی نہیں ہے بات
 تیرے چلنے میں ہی بہلا میرا
 عشق کی دل میں تو لگی تھی آگ
 بولی کرتی ہوں جی کہو کے جو
 پر بیا ہو جواب سے سرور
 محل میں میرزا کے جانی کی
 ہی لگائی گو میرے بلوائی
 زرہ لطف دستے بچے منگوا
 لاکے مغلائی پارچہ کہنا
 بخوشی لاکے اوسن جوان کے گہر
 جون میں دونو کے اکہین چاروں
 گو ہر اشک چشم غم خواران
 جوش آشفگی سرا سرتھا
 ہجر جان سوز رو سیاہ ہوا
 لئے اوس نازنین کا ہاتھ میں ہاتھ
 اکہد سے اکھ کو تو نور ہوا
 سرگذشت اپنی وہ بیان کیا
 بہر لطیف نکات ہونے لگے
 دل سے آہکھیلے ہمکلامی کی

رات کو چلیو تو خوشی کے سات
 فائدہ ہوگا میرا اور تیرا
 جانی اوسنے کہ اب بھگی آگ
 میں تو چیری ہوں آپ راجد ہو
 عرض کی جا کے دو سرون حضور
 ہوتی شادی ہی کتھائی کی
 چاہئے کہنا کپڑے مغلائی
 یہ امانت کو کل ہی لادو بنگا
 خوب ہی جو رو کو سنوار بنا
 بولا حاضر ہی لوبہ رشک قر
 حضرت عشق پر نثار ہوں
 برے جیسے کہ فصل میں باران
 عشق ہر دو طرف برابر تھا
 وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
 بیجا مسند پہ دل ربا کے ساتھ
 ہاتھ سے ہاتھ کو سرور ہوا
 اُسنے ہی حال رنج جان کہا
 داغ دل گفت گو سے دہونے لگے
 آرزو نکلی ہر سکھ می کی

لب جو شہزادہ تھے اب جو ان کے
 لب سے لب ملے ہم زبان ہوئے
 پر یاد رکھو اونکے بوسے و کنار
 میں نے جو دیکھا کیا ہے سچ ہوگا
 جو رو میری بڑی تھی پٹ و ڈٹا
 وہ یہی کن کیانی ہی ترا سا ہو
 میں جو جو رو کے بوسے لبتا تھا
 سچ کہے بات یہ کہیں وہیں
 خیر یہ تو ہی سچے کا سا حال
 پر بیا پھر جو جہانگ کر دیکھا
 او سکی گردن میں ہاتھ اسکا ہی
 دیکھ اسن بہا ہتھ سے ہوا ناشاد
 دیکے دستک پکار کے بولا
 حکم پایا ہی عرض بیگی سے
 جلد تشریف لائے باہر
 پرے لے گئے جو اب یہی ندیا
 دل تو بیاباں پرے لے کا تھی
 بولتے ہنستے کہیں کہلاتے ہیں
 بولا بنے خوف وہ پکار پکار

چاہ سے گرد تھے نہ نکلان سے
 تھے تو دو تن اب ایکن ہوئے
 کرنے لاگایا یہ دلیں سوچ بچار
 آج بچ ایک کہی نہ کھاتا
 اور پے ریت کی نہیں کرتا
 اس زمانے کا ہی وہی ماہ ہو
 شاید او سکا مجھے خیال رہا
 بچکانی کسی سے خوب نہیں
 دیکھو نگاہ میں بغور یہ احوال
 ہی وہاں کا تو اور ہی لکھا
 اسکے زانو پہ زانو اسکا ہی
 او کی فرقت کی یوں رکھی بید
 آیا حضرت کا خاص ہی مرد ہوا
 یاد کی ہی جناب عالی سے
 حکم کو سنئے اور اندر رہے
 صرف تُو وہ دوسرے میں رہے
 بے قرری سے نہ چھوڑا کچھ
 جانب خواجگاہ جا کر رہے
 آئے ہیں جو بچار اور یہی ہیں

کہتے ہیں حکم حضرت اعلیٰ
 ہو دیکھا وقفہ کوئی دم کا گر
 کیوں نہیں کیا یہ غفلت ہی
 ہی سواری بھی آپکی تیسار
 کہہ رہا تھا کہ وہ ہو سے غایب
 تہو کا دروازہ خوب دہوم کیا
 کہا آئی ہی فوج حضرت کی
 ابھی کچھ آپ کا نہیں بگڑا
 ورنہ جاو گی آپ کی عزت
 بندگان حضور کھنوسے
 دین جو اسکے آیا سب وہ کہا
 جا پلنگ پر وہ دو نو خواب کے
 خواہش دل کا اونکے کام ہوا
 شام سے صبح تک نہ لوٹے
 وہ جو ان غسل کر نماز پڑھا
 پر بنے کی نگہ جو سپہ پڑی
 پر بنے سے کہا اے نامعقول
 مرد ہا اور چوہدار اور افواج
 کیا تو کہتا تھا بہنگ کا گولا

ہی ابھی آپ کو لے آنے کا
 توڑ دواڑہ آویس کے اندر
 ابھی چلنا صلاح دولت ہی
 خاص بردار پیادے اور اسوار
 پر یہ ہر شیطان کا بنا نایب
 جو جو اٹھے ہوا وہ بوم کیسا
 بات اب کیا رہی گی حرمت کی
 یحائین آو میں جہان ہوں کھڑا
 نہیں رہو گی شان اور حشمت
 کرتے ہو کیوں بگاڑ بد خو سے
 یوں ہی بکنا پکارنا ہی رہا
 جتنی چاہے شراب ناب پئے
 باب تفضیل کا تمام ہوا
 ہجر کے چہالے وصل سے پہلے
 اوس پری کو ذرا پرے دے سلا
 کہا بہگوان کون ہی یہ گہری
 کیوں پکارا کیا تھا جون گت و غول
 ہیں کہاں لارا نہیں میں دیکھوں آج
 بائیں دیوان بن کے جو بولا

زندگی یہاں کیسا کہی ہوگی۔
 بجگو جس روز ہنگام پینا ہی
 بولا بجگو ہنٹے سے شوق نہیں
 ایسے الزم و صرف تھے آنے
 صبح تو عقرب پہنچی تھی
 پر بیا گہر میں جو رو سے پوچھا
 بولی جیسا کہ تم کہے تھے کل
 پوچھا کس بات کی شکایت تھی
 کہی پورپ کے طرف تھا جو دیا
 اوسکی تاثیر کچھ عجیب ہی
 تھی اوسمیں جو بہن ہوئی روشن
 بیٹھے مسند پر دوباری سے
 باتیں اونکے سمجھ سے باہر تھے
 تہیں انوتھے انوتھے حرکاتیں
 باہر آواز شور و غوغا تھا
 رات تہنانی جو ستاتی تھی
 یہ بلا تھی طلسم کی تاثیر
 دیکھتی دیکھتی ہوئی حیران
 چہ جاتی دہڑکی تو دل بسی کیا

سب تو یوں ہی میں کہتی ہوگی
 ڈنک ہوا ہے گہر میں رہنا ہی
 ایسے چیزوں کا دل میں ڈونہیں
 کیا ہوا تھا مجھے حشر اجالے
 دل ربا کو مکان کی خصت ہی
 کہو شب کا سما یا کیا تھا
 دیکھی ویسا پہ دل رہا بیکل
 کون سی وہاں ہی حکایت تھی
 وہ طلسمات سے بنایا تھا
 جو نظر آیا سو عسریب ہی
 صاحب حسن او مرد وزن
 خوش مزاجی ہزار باری سے
 آدمی زاد گو کہ صاف ہر تھے
 نئے سندر بہانی سکنا تین
 یہاں ہر یک طرح کا تماشا تھا
 جان میری نکل ہی جاتی تھی
 یا کہ دونوں کے جسم کی تاثیر
 نہیں آیا نظر زہمیشاں
 دل جو بڑا جگر تشنی کیسا

جب وہ سندھ سے اوٹہ گئے محرم
 اسپین تہی ہی جل گئی ساری
 شکر کی حق کی کار سازی کا
 دل میرا شب کے کشف راز میں تھا
 پر بٹے نے کھا اسے میری جان
 جو مصیبت کہ تجھ پہ گزری ہے
 وہ جوں فلیوٹنگر اساس
 چکے بین آج آپ جا ایگا
 پر بیا عقل نہ لیکے روپے
 ہم پر بہگوان کی بڑی ہی دیا
 بولی ہو دے جو کچھ کے ہونا ہی
 وہاں اگر آپکے میں جو جاؤنگی
 پر بیا بحر منکر میں ڈوبو
 اتنے میں وہ ہی بول اد تہی ہے
 چلتی ہوں ایک شرطے او ہی
 وہ بنا خوش ہو گیا دوڑا
 وہ بھی تکرار گرسبول کیا
 انتہا سے دل اور جان ہوا
 کٹ گئی رات عیش و عشرت کا

پہل دل میرا ہو گیا کچھ کم
 پاپی تشکین منکر کی ورنہ
 نظر آیا جو منہ سے نمازی کا
 صاحب خانہ تو منسا زمین تھا
 کیا بلا میں ہنسی تھی تو ابخسان
 جانیو بیچ وہ مجھ پہ گزری ہی
 پر بٹے سے کہا روپے و پچاس
 اچھی سی اچھی رنڈی لایگا
 بولا جو رو سے ہنکے دیکے روپے
 ہو کے تیار سات میرے آ
 ہکو کیا جان اپنی کہونا ہی
 تم کو پر لوک عین پاؤنگی
 کہ دون اسکا جواب کس ڈیب کا
 ناز و انداز اور ہی چپ سے
 دیوے گہروالا اوس دلی کو بچھا
 اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا
 جو رو کو وقت پر دیا پھینچا
 ماہ و نحویشید کا قرآن ہوا
 مینہ جو دکھلا ہے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی
 دل لگا پڑے گا جانان سے
 پر بے کو تو دن کو رات ہو
 پیسے سے پر بے کو کام رہا
 ہر زبان پر ہی کید زن کا سخن
 ایک مشفق ہیں نے طمع باخیر
 اونکے نزدیک ایک ہی زور و رنگ
 چہرے سے رستی ہو یاد ہی
 خاندانی حسیں و دل نشین
 وہ ہیں جو ہر شناس تو سنے
 جب وہ گھوڑے پہ بیٹھے شاہ سوا
 شمع محفل میں آبرو سے بزم
 دیکھنے میں تو بانکے تیکھے ہیں
 جانتے اپنے تین کم از گل ہیں
 یہ لطیفہ انہوں نے مجھ سے کہا
 یہ بہ منظوم ہی نہ موزون ہی
 نہ ہی قابل کسو کے پڑھنے کے
 مجھ کو امیہ ہی کہ غوی کھینکے

جگر گیا پر بیالے لنگا جی
 ہوا ہر روز آنا جانان سے
 دو نو کی شب شب رات ہو
 دور دن راست کا مام رہا
 ہمایہ کرو فریب مردوزن
 نہیں مگیا کسی سے اونکو بیر
 کون وہ میرزا بہا در بیگ
 واقعی اسم با مسمی ہی
 ہی سپد گیری اونکی سب کے پسند
 اچھے گھوڑے سواری میں اونکے
 جس نے دیکھا کہا کہ واہ سوا
 شیر میدان دلاورا شمع رزم
 راستی اونسے راست سیکھے ہیں
 اس لئے وہ عسکر زہر دل ہیں
 بخوشی میں نے اسکو نظم کہ
 شعرا شعار سے دگر کون ہی
 نہ بہ یاق کسی کے سننے کے
 بن پڑ ہی وہ کہی نہ بہ سینگے

غزلیات

غزل

جسکے باعث سے صفت کرتا رہو ہر دم
 حمد کس سے ہونے کے واللہ ہی نے منہا
 مصطفیٰ کو رہنا رہا پر ہمارا پیشوا
 ہم دل و جان سے کئے کرتے ہیں اوسکی اقتدا
 فخر آدم خیر عالم نور حق حاصل علی
 فی الحقیقت اوسے ہی بنیاد دین کی ابتدا
 ہی امید اوسے رکھینگے بار و زانتہا

کون ہی کونین میں حلاق خیر ذات خدا
 جسے تعریفیات مصنوعات ہیں سب اوسکے ہیں
 ہی وہی صانع کہ جسے اپنی قدرت کیا
 طرہ دستار وحدت دُر تاج انبیا
 ہی درود خاص اُسپر اور اسکے آل پر
 آل اور اصحاب ہیں ڈرہا ہی درج معرفت
 سایہ فضا دکرم جیسا کہ اب تک ہم پہ ہی

غزل

فسانہ درد و غم کا سنایا نجا گیا
 اوس دلربا کے پاس جو آیا نجا گیا
 تیرنگہ سے اوسکے بچایا نجا گیا
 وہ شوخ چشم ہوگا چہ پایا نجا گیا
 یہ شہتہ حشر میں بھی بلایا نجا گیا
 تو تے پہ اسکا کہوچ بھی پایا نجا گیا
 کہہ طور سا جلیگا جہاں پایا نجا گیا
 ہر جذبہ ہونے وہ بہسلا یا نجا گیا
 جزع عشق دن ہمارے اٹھا یا نجا گیا
 بہر خون حیض زہی دکھایا نجا گیا

گر سیل اشک ہم سے تہمایا نجا گیا
 کس شکل جان رہو گی مجھ ناتوان کی
 گوشے سے مت نکال و گرد غز دل
 مت جہانک نے دے غرق سے چمکے طفل
 مقبول عشق کو تو اٹھاویگا اسے صبح
 شیشے سے دل کو کس طرح تیرے دیکھے
 اوس شعہ رو کے آنکھ سے مت آنکھ ٹٹا
 دل میں جگر میں آنکھوں میں تصویر جسکی ہو
 ارض و سما سنبھالی ہی سب کچھ یہ بار
 مت جانو تو شیشے میں تیرے عجب

قطرہ

ظاہر یہ حکم تجہ کو ہوں باطن کے کام کیا
تفصیل بہان مجاز و حقیقت کی پوچھت
دنیا میں تیرے سر پہ ہی جنبِ ظل احمد کی

رہ جا تو اپنی حد پہ پشایا نجا گیا
یہہ رفر وقتہ جھٹک کو سجھایا نجا گیا
مخشرین ہی امید ہی سہایا نجا گیا

در قصبہ کہموت یازوم شہر فقعدہ ۱۲۳۶ ہجری منظم

غزل

پوچھی میں نے جو اوس کے شب کی بات
جب پتا میں دیا وہ غنچہ دہان
گو نہیں تھا شرمیکٹ محفل میں
بچھاو دیکھا وہ غیر سے ہنستے
بدگمانی تو اسکی ہی مشہور
دیکھ گھر میں مجھے وہ غصہ سے
میں نے ہر چہ عذر خواہی کی
پاؤں پڑنے سے کیا وہ مناس تھا
میر کے شعر پر غزل کہنا

قطعہ

بولا صبا کہ جان کی کبٹ کی بات
مسکرا کے کہا طرب کی بات
جاننا ہوں میں خوب سب کی بات
یہہ بوی ہی بڑی غضب کی بات
بے سبب ہو گئی سبب کی بات
باشارت کہا وہ شب کی بات
نہ ڈرا کر کے وا وہ لب کی بات
ہوا آزر دہ میں توجیب کی بات
تہن امیں یہہ ادب کی بات

غزل

یارا چہا ہی گر ساتھ میں اغیار بہت
سچی کہو مجھے ہو تم کس لئے بزار بہت
ہر گہڑی کرتے ہو تم مجھے جو کر رہت
گو شہ دل میں جاو گیا اسے دو گنا دل

گنا خوش رنگ ہی پر رخس خار بہت
مطعم کچھ نہ رہا سے غدر گہنگ بہت
خدا آدو میری ہی تو دلہا بہت
یوں تو ہر تے میں کئے دن سے تیر بہت

تیرے ہوتو نہیں شفا کھون ^{نہیں} امرت ہی بہا
 ہر ہا عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا
 آب جو بروی خمدار کی تیری دیکھے
 شب کو محفل میں بیگز گس مخمور کو دیکھے
 سنے اس سحر کرب کی کیفیت کو
 دیکھے چہرہ پر نور کو زلفوں کے بیچ
 جب کہ بیداری میں آنے کی توقع نہ تھی

باہر آجندہ اسے شہن ہمار بہت
 ایسے اوزار پہی ہجو ہی اشکار بہت
 کت گئی صلاف میان مغربے ملوار بہت
 مست ہوتے بارہا اور مست تھے نوکیلا
 ہاتھ سے جام سٹپت غش کیا خواہ بہت
 شمس کی شب کو پرستش کئے کفار بہت
 رہتا مومن خواب میں امید بیدار بہت

عمل

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات
 پوچھتے مجھے ہو کیا اس بات خو نوار کی بات
 لیون ستا ہی مجھے ہر گہری اسے ماصح شہ
 رشتہ الفت کا تجھے تو زما گری منظور
 رنج دنیا ہی طیبون کو دو اکون کرے
 پیچھے چھپانے سے کیا نابہ دل ویلے شباب
 جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت لب نہ
 بوجہ حاکم سے میں فونے جو کی قائل کی کلمت
 بولا میں جاتا ہوں سلسلہ فقہہ مگر
 شب کو غیبت میں جفا پیش لے لے نام میرا
 میں برانا تو کہنے لگا وہ ہا وہ پرست

مجھ کو معلوم نہیں آج کے دربار کی بات
 بزم میں جسکے نہیں خبر سر و ملوار کی بات
 سن نہیں سکتا میں غیروں سے کہی مار کی بات
 مسی و دیر میں کہہ سجدہ زما کی بات
 غش میں باجو سنا اس دن عیار کی بات
 پہلے تو خوش نہیں آئی یہہ گنگار کی بات
 کرتے ہیں اپنی مگر سنتے ہیں وہ چار کی بات
 کیا تیرے دل میں نہیں قاہر حساب رگی بات
 سنتے اکثر میں یہاں مجرم زردار کی بات
 ہی نکالی شہ محفل نئی گزار کی بات
 مسنے نا خوش نہیں ہوتا کوئی ستار کی بات

مطلع

قطعہ

قطعہ

میں کہا سچ جو ہی می میں سو وہی کہو اے
جنگلی امید جو بست شہ نیکجا بہ منزل

یہ مجھے یاد نہیں ہی تیری خمار کی باہت
ہوش میں تے کہیں گارہ ہی شہار کی باہت

غزل

جو تم کو ہوتی ہی بیشک میرے گمان کی خبر
صبا سے پوچھے جو میں میں نے دل ستا کی خبر
میں انجام ہی سے ہو گیا ہوں وہ دہوش
یہ حال دیدہ خون بار ہی رکھوں سپر
نکلی ہی مجھ کو تو بس پر عقل ہی سے ہی
نہ بیچتے چین نہ لیتے شہرا ہی کل سے
نہ نامد بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہی ہیں صبا
ہو خاک انکی دہن میں خرد کی راہ سے جو
اگرچہ ہوں نبی آدم بصورت اسلام
جو دیکھے غور سے اپنے تین چشم دل
میں پوجا شام کو نو واردان منزل سے
کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے
نہ کہلتے غنچہ گل اور نہ بولتے بلبل
نسیم کہو بصد نہایت شہ گل کو
ضرور کہو خبر اور سکل جسے ہی امید

تو کیا عجب ہی پہنچتی ہوں لامکا کی خبر
مطلع کہنی خدا ہی پڑھا بری اس نہا کی خبر
نہ کچھ مکا کی خبر ہی نہ کچھ ان کی خبر
جگر کسینے کی دل کی ہان کھان کی خبر
کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر
نہ آیا دل جو گیا لاسے جان جان کی خبر
خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہان کی خبر
زمین پہ بیشک کہتے ہیں آسمان کی خبر
نہ مجھ کو میری خبر ہی نہ دو دمان کی خبر
وہ پوچھے مجھے میرے پارے نشان کی خبر
ہی تمکو میرے رفیعون کے کاروان کی خبر
نہ بازبان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر
اگر نہ پہنچیں گلشن میں اس دبان کی خبر
بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر
یہ کیا غرض ہی جو رکھتے ہو تم جہان کی خبر

قطعہ

قطعہ

قطعہ

غزل در مرثیہ نور چشم

شادی دو روزہ سے ہلکے ہوا ہر حصول
 صورت غم کیوں نہوں اہل حرم انہوں
 ہر درو دیوار سے باغ و مکانوں کے ہی
 رونق گزار وہام تجھ سے ہی صبح و شام
 گہر کو جو آئے نہیں خواب میں بھی خوبی
 بانی فردوس و خلد بہر نبی فاطمہ
 خالق ارض و سما فضل و کرم سے ہے

گلشن سینہ میں ہی باد خزان کا نزل
 خار الم و درجہ غنچہ دل ہی لول
 آتی ہی ہر دم صدا و اہ صغیرہ ہول
 سیر تماشے کی جاڑی ہی خاک دہول
 آپ گئے تو گئے اور گئے ہلکے ہول
 میرے نبی کو بنا و خذہ رضوان کا ل
 عرضہ آئیں کو دیکھو حسن قبول

روایں صاحبی صلی اللہ علیہ وسلم و شری مدنی

غزل

ہلال ابرو کا جادو خوشی صورت میں گنگھم
 حجاب آنکھوں میں شرم با تو نہیں تیرے عجب خلقت
 سوائے حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین
 جہان میں جیسے ہیں خوب صورت وہ دست تو تیرے ساخین
 اگرچہ ہر رقص میں ہی پرتی پہ دال کے ناپنے میں دکھو
 اگر نظر آئے میں شبیہ اسکی تو بخودی سے
 تجھے اے امید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر تو بنی
 غزل کہہ ایسی ہی فارسی میں تو کر کہ تبدیل قافیہ کو

ہی ماہ رویوں میں ہر تابا خدا کی قدر میں گنگھم
 ہی در کیا ہی ہر عصمت جلائی غرت میں گنگھم
 بہار دانش کے بوتل کی ہی جان فطرت میں گنگھم
 مگر ہی صانع کے ہاتھ ہی کی یہ نیک شیر میں گنگھم
 ہزار ہستی و جا کی سے کرے ہی نہت میں گنگھم
 خود اپنی ہیست سے آپ پوچھے یہ کسکی صورت میں گنگھم
 فقط نہیں دی ہی دکھو تیرے بہت تیرے میں گنگھم
 کہ جبکے سنے کو بے تماشاکرے اعتبار میں گنگھم

غزل فارسی مدنی
 بحر وریف مد
 زبانت فارسی مد
 رقم شد

غزل

کسی تو میں نہیں منظور ہو ہوں
 شمار طاعت ہر اللہ جا ہوں

وہ بدر آسمان حسن کے گہر
 یہی کہتا ہوں کہ ہے ہر سے ہر
 دکھاؤ دبروں میں و دجہان کے
 صفت پیری کف پاکی صفا کی
 سبب سے نارمانی کے سراپا
 اجازت دے حضور کی خدارا
 تمنا سے دلی اب تو یہی ہی
 کہ تا امید دیرین کے موافق

ہلال آسائے گاہ گہرا ہوں
 ہی باطن گدا ہوں بے نوا ہوں
 جواں دلبرین میں دیکھا ادا ہوں
 گوش دس خاصے جو سنا ہوں
 رنگت رنگت رنگین خا ہوں
 بہت مدت سے میں جا پڑا ہوں
 تیرے مصلح پہ آؤں اور خدا ہوں
 شریک زمرہ اہل صفا ہوں

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہاں ہوں
 خیال تو جوانی سے تمہارے
 الم ترکیف بس ہی کہہ دو اسکو
 میرے چپ رہنے پر مت ہوں جاؤ
 نہ سمجھو دور ہوں پر برق آس
 اگر میرا ہو ہر مویرا و صاف
 نہیں یک خس جلانے کی ہی طاقت
 ادب سے رو بقید دست بستہ

تمہارا ہی دعا گو ہوں جہاں ہوں
 بھرانہ کہ پیری میں جوان ہوں
 جو کہتا ہی کہ میں فیصل دمان ہوں
 یقین جانو بلا سے ناگمان ہوں
 یہاں تو ہوں پدم بہرین و مان ہوں
 تو کہہ سکتا ہوں ستریا زبان ہوں
 اگرچہ سوز دل سے شعایا ہوں
 کھڑا اور پر تیسرا مان ہوں

غزل

رنگا ہوں برا ہوں ماہی ہوں

بہ صورت تیرے ہا توں نہ ہوں

تو ہی خلق اور رزاق بیشک
 شائری ہو میرے اس زبان سے
 اگر دہوین نسیم و دیمان سب
 نظر رستے میرے اعمال بے کے
 مگر لا تقنطوا کو حسان و دل سے
 نہیں حاجت بیان کی تیرے آگے
 وہ ہوتا کوہ پر تو چپقل نکلتا
 پہ ہاتون سے کیون کے سر پہ
 ستانی ہی مجھے رب بخوری دل
 مفادے اب مجھے شافی مصلحت

تیرے مخلوق سے میں کیسے ہوں
 میرا مہذبہ کیا ہی میں خود کیا بنا ہوں
 تو سپرز ہی تیرے در کا گد ہوں
 دو عالم میں شہزاد اور شہزاد ہوں
 و طیفہ ہر زبان اپنا پہا ہوں
 کہ جس صدمے میں یارب مبتلا ہوں
 تیرے افضال سے اب تک بجا ہوں
 پست دہو کے ہی میں پایادغا ہوں
 مقام صبر و تسلیم و رضا ہوں
 بامید شفا کب سے کپڑا ہوں

غزل

باوصیامت ہلا زلفون کی زنجیر کو
 خاک قدم کی تیرے دولت کو نہیں
 سر کو زمین پر رکھا اسگون کو جاری کیا
 نقش گین سا میرے دل ہی میں دلدار
 حشر کے دن بر ملا پوچھ گیا مجھے خدا
 دس سے تعلق ہی سب کہنا یہ ہی رغلط
 عفو کی امید ہی دیکھے گنہ گری

یاد کر گیا یہہ دل نالہ شبگیر کو
 یاؤں اگر اوسکو میں ہیکیدون کسیر کو
 آید قرآن پڑھا اوسکی میں تسخیر کو
 عاشق صورت نکر کہتے ہیں تصویر کو
 عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
 عشق سے نسبت نہیں عزت و توفیر کو
 بامدہ انہا میں جا نہیں تخریر کو

غزل

باعث بھل و کدوردی کہو
 یہ نصیحت میں تم کو کرنا ہو
 جو جو تکوین صلاح دیتے ہیں
 جسے منظم ملک بنو اسے
 کچھ ہی خوف خدا نہیں ہو
 کیجیو کام و خوشی کے سات
 از برای خدا چشم دل
 ابھی سو اسے دبر ہونے ہو
 دو زمانہ گیا میرے حضرت
 ہو کے بدنام ملک کہوتے ہو
 دیکھو اول لیاقت ظاہر
 یہ مدار الہام ہونے ہیں

قطعہ

ہستند بیدار ہی ہمان و کہو
 ناید سے سکے تابد دیکھو
 نیکے اعمال نیک دید دیکھو
 تقدیر بغض اور حسد کہو
 موت کو دیکھو اور لہجہ دیکھو
 جسمین خوشنودی مہتا کہو
 کے کرتے ہو نقد و کسب
 اس ارادہ کے خیر پر دیکھو
 وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو
 نہیں باور تو شر بہ دیکھو
 بعد اوصاف ست و بر دیکھو
 ریش دیکھو وراستگاری دیکھو

غزل

بچے تجھے محارسی عالم مبارک ہو مبارک ہو
 ظہور کار کا باعث بفضل حق تیری
 ہی کرے دے جولانی پر اب میدان نصرت
 جہان کے رنج و راحت سے عطا کی نصرت
 سب یہ رہستی کا ہی ہے آدا کہ پر اب
 دے دے دعائیں ہم تو بوعرش اعظم

اور عالم کو تر مقدم مبارک ہو مبارک ہو
 ہوئی تقدیر سے نام مبارک ہو مبارک ہو
 ترے اقبال کا وہ مبارک ہو مبارک ہو
 تجھے شادی عدا کو غم برسا ہو مبارک ہو
 ہوئی ہی پشت دشمن خم مبارک ہو مبارک ہو
 خاک ہونے کے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو

عسزل تیری تو لے امید کبیرت میں

ترے مدوح گو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بتر نہیں جب کوئی گنہ
بمعاشون کی صلاحون پہ چلا جو کوئی
جو مخالف ہو حسد اور رسول اللہ کا
اخرش حملہ آتی ہی اسی خود سر پر
بڑکے لاجول میں کہتا ہوں بلاشبہ ہنگ
شاہ یک آن میں ہوتا ہی گدا سے بتر
نے تکلف وہ جمیل الامرا میں جبکہ
باتق نظم نہیں بڑتہے ہی بجد کے دوختر
سب حال اوسکے ہی دہلی کی یہ مشہور مثل
آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم
درمیان خوف درجا کے جو ہی اسکو قیام

ہر گڑھی کرتا ہی کیوں نامہ اعمال سب
ہو کے گمراہ بہشکبار ہا پر باد تہ
کون کہتا ہی کہ کونین میں اسکو ہی جگہ
ظلم و بیداد و ستم جور و جفاؤ کی سپہ
ہو گیا خاک بتر بیٹے کی شیطان کی پتہ
بیری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ
سوزنے زیر سرین سر پہ ہوزرین کا
جسے سمجھا کہ ہوں سب علم دہرے آگ
چو ہا فساری بنا ملتے ہی ہدی کی گرہ
علم کے شہو ذرا کیجئے جھپڑ ہی نگہ
ہیم دامی ہی میں گذرے میں ہر شام و گہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کون کر ہوا گینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام تعلق
دہو کے سے ماہ نو کو جب بہ نظر میں دکھیا
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے
تیرے ہی ماویں رکھو وزو شب و صبح

اشراف کے برابر ہرگز نہو گینہ
کو نام ہو سو کا شہور شیخ دینہ
روئے ہی رونے سالم کہتا ہی وہ ہینہ
ہیو سے بلا توقف مسکن میرا دینہ
اسن دار بے بقا میں جب تک میرا موجینہ

مقد رضا سے تیرے بندے جا کر دل جان
ایسے وہی میں دُجھرات کہتے رہے

کچھ نہ ہو خزینہ محسن ہو اور دُشمن
کب تک ڈرار ہوں میں کہہ نہیں سکتے

عزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنایا
جو تو نے نے نال بدل لیا ہی
تیرے چوں ہی سے افشا ہوا ہی
یہی آئین دل داری ہی پار سے
میرا کیا جرم ہی کہہ سے وگر نہ
کہا تقصیر تیری کہہ نہیں ہی
میں شب کو آئینہ میں جس کو دیکھا
اندھیری رات اور پہناگ کالا
خدا سے ڈر یہ خون کشنگان ہی
دوبو سے لب کے پار خسار کے
تیرے مقبول کی جو کچھ دیت ہی
کہہی مقستل کی بھی کر سیر جانا
ادب سے نذر دینے چشم پر

وہ بعد مرگ ہی جستار ہا ہی
بہ خط کش ہی ہلا ہی بار ہا ہی
کہ تیرا دل کسی پر ہستایا
جو ناحق خجہ پہ تو ایسا سخا ہی
کہیں گے لوگ جھگڑنے وفا ہی
بچے اب ماجرا یاد آ گیا ہی
اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی
تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی
تیرے ہاتھوں میں کیا رنگ سنایا
ہوں راضی اس پر جو تیری رضا ہی
وہ پوشیدہ نہیں ہی بر ملا ہی
چمن ہی نہ ہی باغ وفا ہی
تیرا آئینہ آدر پر کھڑا ہی

عزل

رے دی رخسان اور ہی انوار ماہین اور ہی
جسکو ہی چشم حقیقت میں وہی جانے پہنچ

ماہ کنگان اور ہی نور شیدہ دوران اور ہی
طرز حرمان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھ بھی تعدد رو کو،
 رونق سبائی گل سے زلف زیب گل رخا
 تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ پتھر سے نہ وہ
 چشم زار عاشقوں سے ابر سر بر کیونکر ہو
 روشنی بجلی کی بک آن شمشیر بان دایہ
 دے لکے حال پر کہتے جو نا فہمی سے بین
 بھگو ہر گز دل نہ دیکھا دور کر دل سے آسہ

پہر زخاں اور ہی شمع بستہ اور ہی
 سنبلیہ تان اور ہی یہ ہوی پیمان اور ہی
 نعل حویان اور ہی سنگ بستہ بخشاں اور ہی
 شک سوزان اور ہی سرداب ایران اور ہی
 خلق بطلان اور ہی شان کے بیان اور ہی
 شیخ جیدان اور ہی شاہ خراسان اور ہی
 جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

کل رات جو دیکھا کئے ہم راہ کوئی
 است ابرستید جانو پجلی کی چک دیکھ
 رہ آنگھوں میں جان لب پہ جگر پارہ ہوا
 اسس مرقد انور کا تصور جو بندہ ہی
 پاخیزی بر خیز سبہ دنیا وئی کی
 رہ سہا ہی لاکر لے جو کچھ کرنا ہی تجھ کو
 جردانہ سہ اور رسول عربی

ویسی نہوش اور سہرگاہ کوئی
 یہ برق جود تفتہ ہی اور آہ کوئی
 پہنچا دے اس حالت کو ہمیں جاہ کوئی
 نظر و نہیں نہیں برتی ہی درگاہ کوئی
 انفت پہنچے سے میرے اتر کوئی
 نے ملک رہا اور رہی جاہ کوئی
 آئینہ سہی ہے ہی نہ کچھ سہا کوئی

غزل

مر جبار سہا بار سے دل آئی ہی
 دل کی ہر جہتی تصویر کہوں کیا او کو
 سہا پہ ہے ہر نہیں مردکت لیلی

پہچ میرا زلف گدا کو ہی میرا ہی ہی
 پہنچے تو اٹھ رہی مجھ پر یہ بلالی ہی
 جہاں آجہاں میں ہو تو نہیں مسجالی

<p>میرے رہنے مجھے راہ یہ دکھلائی ہے اب جو دیتا ہے تو انکو رکی یہ جانی ہے پروہ شد نے میرے بات یہ فرمائی ہے مجھکو جلو آنے کسی شوخ نے کرمانی ہے</p>	<p>ہو لون کس طرح بہا سلا راہ کو سنجائی ہے جستے میں ست ہون وہ بادہ مجھے سنا ہے یہو لے ہی دل سے انسان کی جگر گوشہ کو بیت تو ایک طرف دید کی انیس نہیں</p>
---	---

غزل

<p>نہ مجبور کیا ہے قدرت کہی یون ہی کہی یون ہی ہی انسان کی عجب فطرت کہی یون ہی کہی یون ہی نہین اسہین کچھ حیرت کہی یون ہی کہی یون ہی نہ کیون انے تم نفرت کہی یون ہی کہی یون ہی جہان میں آئی شہرت کہی یون ہی کہی یون ہی ہو جسکو ہوتھہ کی کثرت کہی یون ہی کہی یون ہی یہ دنیا ہی میرے حضرت کہی یون ہی کہی یون ہی</p>	<p>نہ ہی عسرت نہ ہی سیرت کہی یون ہی کہی یون ہی کہی تدبیر ریزان گہی قسمتیر کے قایل نہو کر آئینہ خانے میں شاہ دست کدر ہو یہ گذر ش زمانے کی جو نیچے تہے سو اوپر ہن خبر رکھو ذرا اپنی سخاوت اور سخاوت کی صحیح ہی فی الحقیقت ہی راہی بہت ہی دکھانے دل کے کام پہلے کی مت رکھو امید</p>
---	--

غزل

<p>تو خاک کے سوتون کو ہی بیدار کرے ہم چپ زبانی تھیں نزار کرے دکھلا نہیں ہوا سہ دربار کرے ہم وہ ہیں دستوں سے ہی تیار کرے کہ عرض خدا سے اوسے فی انار کرے ہم حسن تدبیر سے گزار کرے</p>	<p>گر آپ علاج دل میں سا کرے دل لیکے میرا آپ جو انکار کرے یہ آپ یقین جانے داغون کو جگر کے چھوڑینگے نہیں آپ کو محشر میں ہی گرے اب میں لعین تنسکو جو گمراہ کیا ہے گو عشق کے میدان میں بہت خار نیچے ہیں</p>
--	--

ہم جیکے تعلق میں ہوے شہدہ آفتاق
دکرا کے محبت کا رقیون کے علی الغم
جو جاننے کے حق سے سو سب جانچ لائے

کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کرینگے
کیسے کرینگے نہیں سو بار کرینگے
امید ہی اب ہمکو بہت پیار کرینگے

غزل

دل آرام شب سے جو آیا نہیں ہی
بجز اسکے دیدار کے دو جہان میں
لے آوے اُسے یا میرا رہنا ہو
کس نے کہا چشم باطن سے دکھو
قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت
میں دیکھا سوا تیرے کھڑا کسی کا
ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب
بغور و مائل جو امیس دیکھا

دل آرام کیسندم ہی پایا نہیں ہی
کسی شے کی جھکونٹا نہیں ہی
رفیقوں میں کوئی تو ایسا نہیں ہی
کہ یہ آنکھ ظاہر کے مینا نہیں ہی
وگرنہ وہ سب جا ہی کس جا نہیں ہی
میری جان یہ بات حاشا نہیں ہی
خدا کے لئے تو ہی فرما نہیں ہی
جہان وہ نہیں ہی تماشا نہیں ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ رووے تو کیا کرے
یوسف صفت کھڑا ہی وہ بازار حسن میں
خوابیدہ بخت مت کہو اسکا وہ سب
جس مزد و بوم میں نہیں ترویج کشت عدل
مید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا

اسکون سے اپنے منہ کونہ ہو تو کیا کرے
دل نقد جان کو اپنے نہ کہو وے تو کیا کرے
غیر مکلف ہی سو وے تو کیا کرے
مظلوم تخم غم کے ہو وے تو کیا کرے
مشکوٰۃ خاص عام نہ ہو وے تو کیا کرے

غزل

کیوں ہم یہ جان کر تے ہو بہان نئے نئے
 انگھون سے لعن پڑھی گوہر کبھی کبھی
 داغ فراق و گریہ شبہای ہجر سے
 و امین کو پیرے ناز کے نت اور روپی
 محفل میں میرے شمعے کا فود کے بدل
 دور و کے سو گئے ہیں سر شام طفل شک
 کہ حکم قتل ہوتا ہی گا ہے امان جان
 جب سے تمہارے چشمہ عیاں ہم پر ہی
 شاہان نامدار مکان چوڑی گئے
 بن جائیں کیا عجب نئے قرآن یہ دین
 پہلے امید ایک تھا محفل میں آپ کے

اور پر تو اپنے دیکھو ہیں خواہان نئے نئے
 اسے عشق ہم یہ پیر ہیں احسان نئے نئے
 ہر بن نئے نئے ہیں گلستان نئے نئے
 لاؤں کہاں سے دست و گریبان نئے نئے
 دروشن میں داغ دل کے چراغان نئے نئے
 ست چھیر لوائیاں و نیگے طوفان نئے نئے
 میں میرے شاہ حسن کے زمان نئے نئے
 کہتے ہیں ہمیں انس عزالان نئے نئے
 تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے نئے
 واعظ نئے نئے ہیں مسلمان نئے نئے
 انہو ہزار دن ہو گئے جہان نئے نئے

عزل

جسم زبان ایک ہوئی خاص و عام کی
 سر کو جھکا جو دیکھا رکھا ہاتھ تیغ پر
 جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
 گبت درسی تو بک کے ہی بے جاں ہو گیا
 نظر فکے پر داوت تھا بیجا وہ شاہ حسن
 اتنی کیا جان و جلال اوسکا ہو گیا
 اسلام و کفر کا تو تھا کچھ ہی زمان خیال

صبح اسید کیوں نہ ہو پہنچا شام کی
 مدت کل آرزو تھی سو نکلی سلام کی
 پہنچا و سے بات کون یہ میرے پیام کی
 ضرر خرام دیکھ کے بس خوش خرام کی
 خلعت نے اوسکے دیکھو زور دھام کی
 کہانے میں جہر و ماہر نے جسکے نام کی
 نکلی نہی ہر زبان سے تمہارا نام کی

ماصح بنے ہیں جہل مرکبے جھین
دل چاک کر کے مرہم زنگار ہو دیا

اب تک نہیں تئیر حلال و حرام کی
تذبیح سے امید نہیں الیام کی

غزل

گرا پئے کشتہ کو دیکھے حذر کرے تو کرے
شمارہ برہی کوئی نے پیام پہنچی ہے
ہمارے نالہ شہبگیرین نہیں تاثیر
تماشا گاہ بتان ہو اگر فرار قیس
شفیع روز جزا سے امید اتوی ہے

براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
صبا ہمارے نفعان کی خبر کرے تو کرے
دعای پیر مغان کچھ اثر کرے تو کرے
بطور سیر کے یلی گذر کرے تو کرے
ہمارے عفو جہرام نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تھا راہی
جہان میں آکے عدم سے جو سیر کی بنے
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر ٹرگان کی
نجومی کہتے ہیں آوے تو مشری پہن
تجھے ہی زندہ سے امید مغفرت شیخا

خیاں خام ہی کہتے ہیں جہا راہی
مثال خواب کے یک آن کا نظارہ ہی
ہمارے قتل کو چون کا بس اشارہ ہی
خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تاراہی
ہمیں تو آل نبی کا بڑا سہاراہی

غزل

ای صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہی
بلبل زار سانالان ہونیں اے غنچہ وہان
ہاتھ ملتے ہیں گل لالہ بہ داغ حسرت
یاہ رویوان کا عجب خان ہی جب مغل

جان مرغان قفس راہ فنا جاتی ہی
سیر گلشن کو جو تو میر سے بنا جاتی ہی
جب گلستان میں گھاڑنگٹ خا جاتی ہی
پھین بہ پیشین گج ابرو وہ بنا جاتی ہی

لو صبا کرنی ہی شکوہ میرا بارگاہ رسد	باد جاوشت سے تعشق کی بنا جاتی ہی
جو ہر ذائقہ خواہش گئے ہووے تے بغیر	گر غنی خاک ہو کیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہیں امیسہ میں اسے مگر	روحہ بیٹھے تو کہیں آسکے منا جاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید میں جو ستر پایا حسدا	جس نے کہ میرے یاد سے منہ کو پہیرا
گذران اسے تنگی کی ملتی ہی اور	لاونگے قیامت کے دن اسکو اندھا

رباعی

عجبت جو کرے کسی کی ابر ہوگا	اس فعل شنیع سے کدر ہوگا
آیات و احادیث میں آیا ایسا	شاید کہ کہیں وہ اس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس رمز غنی کو دلیں جاو اسے شہاب	بر کام کی ہی جہا نہیں بے شہ نصاب
جب موی سفید کے معاصی ضد میں	برسوں سے بلا فرق میں کرتا ہوں خنصا

رباعی

وہ ہو کا لوگوں کو دینے اعیان ارکان	لڑتے آس میں جیسے پاجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے پہہا	جون انگلیان ہو جاتے ہیں باہم کسان

رباعی

عاقل کو یہاں کہیں میں جب دیوانہ	دیوانہ کہے سے ہو سے کب خزانہ
خزانہ اگر نہیں ہی دیکھو کس طرح	خزانہ تو تھا ہڈیا یا اب شکرانہ

صاحب اخلاق و کرم کپتن مال کن صاحب ہر دوں رسیدت ز خندہ بنیاد حیدر آباد کہ از راہ
 اکثر تعزیت خاں روز تو آوا میشدند روزی بہ تذکرہ شرارت شخصی عمدہ کہ خود معیوب بود و عیب چینی
 دیگران میکرد مثلہ اگر زری خواندہ فرمودند کہ اگر خلاصہ مضمون این در ہندی منظوم کرد و خوبست
 ہما نوقت این رباعی نوشتہ و اداں بسیار پسندہ فرمودہ با خود پڑھ

رباعی

گو ہوی کسو کا گھر سراسر بہتر	مار یگا تو او سکے ہی سکے سر بہتر
شیشہ کے مکان میں آپ بھی جیتی	بہولے سے ہی مت پہیکو کسی پر بہتر

رباعی

انڈیر ہی اپنے دن کو لگاتے ہیں	شاید مجھے ہیں سب کے بے نور ہے
حرمین شیرین کے حاجی صاحب	صد حیف تبرکات رشوت میں ہے

روزی محبت و مودت اس میں ای شکر دار صاحب سرتستہ و جمعیت سواران وغیرہ سرکار عالی
 برای تہنیت تولد پر خوردار محمد اکرم علی شریف آوردہ بودند گفتم کہ از قدم گرامی خلی منون و مسکون
 اگر خلاف راہ و رسم عمہ کان میں شہرت را ایضا موصوف فرمودند کہ و اہمیت کہ اکثر صاحبان
 برادری تعزیت خود روزی آوا میشوند یا بای خود را ای فرستند و تہنیت را معیوب میداند و فرستند
 کہ بی دعوت برای تہنیت رفتن کار دوم و دہاری است این دو پسندیدہ نیست جائیکہ دوستی است
 در ہر دو صورت رفتن ضرورت است گفتم رسم تعزیت را کہ پسندیدہ اند و لیل خوشنودی است و ہی ہمند
 کہ شیوہ مردہ شویان است الحاصل من خلاصہ تقریر آن روزہ را در سندہ رباعی آوردم را ایضا مغز بسیار پسند فرمود

رباعی

کہتے ہیں کہ سوگ میں ہی جانا آہن	لڑکھنوں کی دہائی کو نہ آنا آہن
---------------------------------	--------------------------------

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا
پہلے سہ ماہیہ اور سہ ماہیہ

رباعی

جو کوئی خرید سکنے مغموم ہوا
بہی طہیت سے کسم مغموم ہوا
بدخواہ جہانیاں بلا شہر و شک
مخوس تین حشلق جون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہیں کہ تعزیت میں جا با ہی خوب
اولاد کی تہنیت میں گنا محبوب
ہم کہتے ہیں بالعکس ہی اسکا ہی بہ
آئین محبت میں من دون محبوب
فرمایش کان سنگ نامی برمن بجا جمہدار سہ ماہیہ
کار عالی متعین سرکار کیم مت در پرت منصوص

رباعی

لمگانی کے ایوار سید و جاری
آچار و بچار سے ہر سے ہیں ساری
عورات ہیں انکے پردے میں کہانیکے وقت
در پردہ وہ آب ہی ہیں آسن ہری
آرا یا می میرزا فتح علی صاحب عرف غا بابا مازدرانی
رحمہ این قطعہ نمود ہشد

قطعہ

بنت کرم یتوا من امہا
ثم ہا نواہا بسحق من قدامہ
شہدار و احکواہا بین ہم
و یلہم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیتی کو جنب کے مان کے گوہی نکاح
کر ڈالی تیسم ویاہنت یہاں
دور اسکا کے بنا سے حاکم اپنا
مظلوم حکم ہی اب ہو دکا کیرا

قطعہ ترجمہ تا جب زوید بعد رباعی

بجای مرتفع قبلا نما رکھ
 کہا اللہ اکبر اور قبلا
 بناے مسجد اور جہان خانہ
 کیا تیار پھر برج اور مکا میں
 خدا چاہے تو ہوا اس قدر آباد
 رہیں سب شاہ و سمر ایکے باں
 زراعت میں عطا کر ایسے برکات
 جو چاہو نام میں تاریخ ہی ہو
 کہو اس سال فضل حق سے پایا

تقرر کرتے ہی موسم نگر سی
 بر ب کعبہ کی اقدم نگر سی
 سعادت بکے لئے الزم نگر سی
 تعلق رکھتے جو طارم نگر نے
 نظارہ دیا نکھار سے دم نگر سی
 الہی دور کی جو عشم نگر سے
 کہ پاوے فیض یک عالم نگر سے
 کرو تیرہ عدد کم نگر سے
 جیا پٹی نے جی اعظم نگر سے

حسب حال میری بامردنی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابق حال خودت کر سب
 قلت مدخل و کثرت مخارج

قطعہ

کہہنا میرا جان بے جا نہیں ہی	یہ نہ کہتے کو جا گوشہ دل میں بیچے
زبان پر مروت سے جب ناہنیں ہی	جواب سوالات میں عاشقوں کے
مزاج بے رکھ بن کیسا کیا نہیں ہی	تغافل تجاہل کا سسل تساہل

قطعہ

صرف افعال کے نتیجے ہیں	صد سے جو کچھ کہتے ہیں ہمیں
نکھتے ہیں مہائی ہیں نتیجے ہیں	وقت بر تو نہیں تہرنا دل

حسب حال شخصی کو ماہ ادب میں کہ از سادہ دل دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدم خود مورت

کر دہ بود انجام کار بجز نشد بکله نقصان عظیم گردینظم کردم تا دیگران عبرت گیرند

قطعه

جو نہیں رکھتا جہاں انجام کا

ہی مقرر درد و غم کا استحقاق

فیش عترت سے نکالا خار پا

دیکھتے کیا حال ہو گا اب امید

عجب حال میں شخصی عمدہ

قطعه

وزل ہا سے بجاں و دہا میرے پتھر لڑائی

بہتر گلشن خوب کے آب و تاب کا باعث

خدا سے ڈر کہ قرآن میں پڑا جس کی تباہی

چوتھی میرے آنکھوں میں خار غم اسی خضہ

بیان و نصیحت

قطعه

ہو اوقات خود اسکا ایک ہی گیا

موسیٰ کبیر جو قاضی کی بے بلا سب ائے

اگرچہ قاضی نے دعویٰ بھی آنکو دینے گیا

ہمار وقت کے اسلامین سے کوئی شخص

بلائے تو کہے کیوں قاضی کا جی گیا

چنانچہ باپ کی میت میں آپ قاضی

جو انکا رسم مدارا تھا کہہ ہی گیا

تھے اگلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی

بیان و نصیحت

قطعه

کہ تم کس لئے ہوش اند لو نہیں

میں داروغہ عیش و عشرت سے پوچھا

للی دین نے کی ہی جوند نو نہیں

کہا ہو کے آشفست باآہ و زاری

کیا باب تاریخ و اندھین

کہ شاگرد کو کر کے گمراہ اب یوں

طرب اور مسرت کا سر قطع کر کے	دوبالی ہوا تختہ اندونین
قطعہ	
مشہور ہی بہ بات خواص و عوام میں	دم ہی اکھیرے جاتی ہی اس صبح و شام
کچھ شک نہیں مجھ سے حق کے کلام میں	ہوتا ہی نتیجہ ہی غسل حرام میں
قطعہ	
بارہ ارکان تو نہیں ہیں کے ایک بجا و جو	انتظام جو کل سے جس گڑھی فارغ ہو
اسم ایسا با سہی دیکھ ہاں غیب کا	جاریہ کو کر کے نئے سرور بجا و جو

عیالی سوال کا غیر ممکن کہ اوزار عدم برآمد دعا گفت کہ بدبختا خواہم کرو جو مقفود از مسوان من خلاصہ آن
برای یادگار شش نظم کردم

قطعہ	
ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا	تعلق ہی مشیئت قدر اور قضا سے
کسی بیشی دن مت کی میرے حضرت	ہیں ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے
حسب حال زمانہ قطعہ	
خشکوں کے مظلوموں کے حال زار کو	نتے سنتے ہو گیا بجا و دل اب بقدر
شریت عدل و ہکا مقفود ہونے سے	اس مرض سے کرتے ہیں سارے اطباء لجز
حسب حال زار و کس ناخبر بکا قطعہ	
ہر وقت جو ہے ہر وقت بھر	جب بڑھنے لگے تو پھر کہ نہیں ہوتے

کیا باونہیں انکو رکائی کے جھگڑے

جون دور تسلسل کہی سہد نہیں ہوتی

دور تیرے نور چشم

قطعہ

جس دن سے گئی وہ میری صفا
قرآن مجید میں جو دیکھا
راضی رضا ہوا میں دل سے
پدر و ون کا درد دور کرنے
بگوشہ دل اور چشم دل سے
شاید نکو بری لگی وہ چہین
یا کوئی شئی پہلی لگے تم کو
نیک و بد کی خبر نہیں تم کو
پڑہ فاتحہ خیر کے اسے امید

چتا تھا جگر میں غم کا شتر
مضمون قصہ ہوا دل انور
دھو و الا غم الم کا دستر
کرتا ہوں خلاصہ اس کا شہر
سندین دیکھیں یہ حکم اکبر
ہو وے جو تمہارے عقین بہتر
وہ تمہارے لئے ہو بدیکر
گنہ ہر شئی خدا پر ہی اظہر
بے شبہ ملین گے روز محشر

جب حال چند تعلقہ دار سسرکار لیت کہ بھر حصول بند تعلقہ صدہا جو انان نظامت ملازم حکم اسرکار عالیہ حکم سسرکار بے قصور طرف کردہ جو انان علاقہ خود مارا نو کردہ شدہ منظم کردہ کہ باہر کار انان باشد

قطعہ

طوبت کے آتے ہی خوف رازق
کہ قرآن نعمت کا بلا جو ہو گا
سکایت شکایت سے کیا فائدہ ہتی

عزبوں کو بے وجہ قانون کے مارے
کیسے ظالقی میدانے کے پکارے
تمہارا کیا آیا اسکے تمہارے

جب حال فضولین جو میں

قطعه

<p>تو ہر ایک بولا ہوا مجھ کو بیٹا لگے کرنے آپہنیں مجھے یہ جگر پھر اعلیٰ بھی بولا ہی ہمشکل میرا گیا پاس بیٹے کے اور اسے پوچھا حقیقت میں یہ طفل نطفہ ہی کا کہی ہی یہ بالاسرکت کار کا</p>	<p>ہو اب کے ہنسی کولر کا تو نہ جو پوچھا کسی نے یہ کسی ہی شادی سنے جب کے یہ بات ذی عزتوں نے گراو نے کہا میری صورت ہی دیکھو سنا جب دیلون کو دوونو کے منو کہ اسے جان ہر مرد سچہ کہدے مجھے قسم کھا کے فی الفور ہر دو کے سرے</p>
---	---

مطالعائے

مطلع

<p>اور مجھ سے ابھی گرفتار کہیں دیکھا ہی تاج ایمان سر پہ رکھا فخر نشان کر دیا</p>	<p>تو ہی کہہ لئے ساعیا کہیں دیکھا ہی اگرچہ مجھ کو تاج امر عن لاماں کر دیا</p>
<p>عالی نسبی و انسی خواستند کہ مرا شریک کار پر دازان سر کار عالی فرما ید بعد او امی شکر یہ پچھدے غرور دم خلاصہ ان نظم کروم کہ یادگار حسن محسن احسن شاہ</p>	

مطلع

<p>خانہ نشین ہوا ہوں میں محکوم معاف کیجئے</p>	<p>خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو بجئے</p>
<p>پاؤں میں مہندی ماتمہ میں چھلے</p>	<p>خسکو چاری تو بات میں چھلے</p>
<p>مطلع</p>	

میرزا کی تہ کوہ خاں پوریا میں ہی ہوں
کے کہتا ہے پلین سے بدلا میں ہی ہوں

مطلع

بخط ہوا آج وہ ہزال کندم بند
انہار میا نچی کا ہی ہو جا قلم بند

شعری زبان میرزا فتح علی بیگ صاحب وقت غابا با ما زیدانی سو دگر اسپان شنیدہ حسب ایامی
آثار موصوف بہا وقت ترجمہ آن نمونہ ۲۶ ج ۱۲ ہجری

مطلع

انگہ از فخر بگوید پدرش کلخان بود
پدر فضلہ ناچیز ہم آخراں بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہی جو اپنا پدر گل خان تھا
باپ بھی فضلہ ناچیز کلا خراں تھا

مطلع

تجھی مفید و ابلدیں و جھیا کی شاہ
مجھے تو حسن پست میں خدا کی شاہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر را گادہ
گو کہ قاضی ہا لڑا ہی قاز کی ماود

مطلع

بچوں تم جو ہم پر کرتے ہو ظلم کیر
ایا نہیں ہی حکم سلکون کے اوپر

مطلع

پوچھتے ہو ملکیت کے نظم کو کیا چاہئے
کار پر وازون مضابط کار فرما چاہئے

مطلع

کسی کو دولت کی چار باتوں کو ہم نہ کہتے
مجھے تو تکبیر فیضان کا کہاں سند کہتے

مطلع

منہ کی اور چوٹی کی گل سے فکر تشبیہات ہی
کیا نہیں معلوم نکون کے پیچھے رات ہی

مطلع

کسی سے کہہ نہیں سکتا ہوں ہر عاکے لئے
مجھے معاف کرو صاحب جو خدا کے لئے

مطلع

اب اچھے ہو گئے پیار نکلی جائی
طویلہ کی بلا بند رہا اسی

مطلع

تمہارے شہر جاگتے ہیں ہم باذن اللہ
رہو ہمیشہ سلامت بفر و کنت و جاہ

مطلع

ولما زہد چہ پر نہ مغرور رہنا
حکایت شکایت بھی دور رہنا

مطلع

جو اپنے میں اپنے کی طاقت نہ پاوے
تواضع تسلیم کے ہی در سے اوسے

مطلع

ادب کی راہ سے کہتا ہوں اے سبھی علی
یزید بھی کیا جو دغا کہ ٹوسنے کی

مطلع

جدم غم نے دل کو پشکا
پہیکا جامہ بگڑی پشکا

مطلع

ڈرو خدا سے کرو رنج خستگون خرد
دعا میں نیک زاہد ہی بد دعا میں اثر

مطلع

کیا تمہاری جرز سی بخل ہی کو تنگ ہی
تنگ چشمی سے بھی دیکھو چشم سوزن تنگ

مطلع

تورہ کو نوخوان کے دیکھو فرامہ زبان
اگیا دوخوان میں بے ضرر بے زبان

مطلع

بعد نماز صبح کے دیکھا میں آفتاب کے
صل علی محمد بولا اٹھا نقاب کے

غزوہ یاسین

غزوہ

خواب بختت کے کہہ سنا
دو ایام کو کجا پڑے کہ کہے

گامی کا گوشت کھانے کے کہتے ہیں	فرو	ہم مسلمان ہیں ہین ہندو
صحیح کی تہذیب باؤں نے آہ	فرو	مجھ کو بیمار کر دیا آخر

روزیکہ حضور پر نور ناصر اللہ بہادر مظاہر العالی طرہ از دستار خاص بر آوردہ در دستار راجہ چندو لعل جہا راجہ بہا
از دست مبارک تہاؤند من از طرف دشمن صاحب بیاد رنج مدت جہا راجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سر فراری
منتہا غایت ہست مبارک با و چون این فرمان وقت مدعا طرم آمد و در و راجہ چھکن لعل جہا در میرنشی
دارالانشای جہا راجہ بہادر کہ نزد من بود خواندم و راجہ موضوع از انوشہ بملاحظہ جہا راجہ بہادر در آورد بسیار
پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمود کہ بر لطیف صاحب بہادر ہم طرہ است مرقوم، از حججہ ۲۵۰۰

فرو

طرہ خاض سے حضرت جو سر فر از کے	سب غیایست خداوندی پر بہ طرہ
--------------------------------	-----------------------------

روزے موافق معمول بدر بار راجہ چندو لعل جہا راجہ بہادر حاضر شد م جہا راجہ بہادر ظلاف عادت تادیر در
محل سرائیشرف داشتند از راجہ چھکن لعل بہادر سب تا نیز رسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ جہا راجہ بہادر

بدیہین فر خواندم

باحثت و شوکت بخششی دیکھیں جہا راج	اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد
-----------------------------------	----------------------------------

بہادر موصوف از انوشہ فرمود کہ بملاحظہ جہا راجہ بہادر می آرم من بہ چند منع کردم سردار گذرانیدند
جہا راجہ بہادر مخاطب کردہ باواز بلند باین طور خوانند باحثت و شوکت بخششی آپ ہی دیکھو اولاد

کی اولاد کی اولاد کی اولاد

کام دنیا کے معطل نہیں رہتے آئید	فرو	یاد رکھیو کہ پہلی بات ہی رہ جاتی ہی
عقل سے دور جس سے نزدیک	فرو	ہو دے جس کے سچے تو کیا کہنے
پہتے کر لیے کی ہی چاہ اس شوخ کے	فرو	پہلے سے کڑوا ہی تہا تہا پڑھتا نیم پر

فرو

اچھکے داؤ رازق باہر مابس است رحمت پران کسی کتنا عبت نیکند

مطلع در جواب سوال دوستی بدیدہ خاندانم

ہو کہتے ہی ہو جانا کو شش سے ہی ماہونا اقبال کے وہ معشقی ادبار کے بہ معشقی

فطو

لکھ کے خوب موضع قرآن ماہر سرد در جزو کل
 ادعہ ہیں پانہ کے جتنے نین افضل میں آسنری دو قل
 کہانے سے کہانے میں بہت لطف ہزار مطلع جواب ہی کھاتا ہی مقصد وہ گداہی

دویمی

بت جیسے ہیں غریب محبین جاہ و مال ہی قدرت بہ انکے آیت قرآن دالی
 آنکھیں میں اور کان میں اور ہاتھ پاؤں بھی ناسو جہناہ سنا کر ناچالی

ای میر خالق ای میر رازق ای میر شافی میرے کا مطلع میرے گناہین جہن زیادہ و نوجوانیا تو ہی عافی

جن رئیسوں کا ہمارا نظام قطعہ ظاہر اعستل و زور اور تدبیر
 چٹکیا ملک اور تلج و تحت یوریا ہی نہیں ہی جاہی سپر
 دولت آصفی تو ہی امیب صرف خیرات سے قیام پذیر
 حکم الی کسیں بحق نبی یہاں کے حاکم کہی ہنوں دگر
 داومر و انکی دسے لاریب کیوں ہنوں آپ نہ ہری پر شاہ
 جراحات السنان لها الالباب فریڈ لایفنام ما جرح اللسان
 پاتے میرا ہر جزو سنان کے بیخ زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے

باجین جاہ و جلال از شیکار سلطنت	ایسی خدمت دہا سے اگر میکنی
باغیرب این خم زنگارگون نیلغام	کار برین لائق مراد سلطنت میکنی
آگدہ باہفت دیم آرد بس سوڈ نکرہ	خدمت باد کہ ہفت دیم بادہ میکنی

دستی کہ در علم موسیقی ہمارے تے دارند مصراع کسی خوانندہ فرمودند کہ چند مصراع دیگر ترقیم کرن خود پیش
مصراع نوشتہ و الاقم رقم دوازدم شہزادہ شہزادہ پور



بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی	بستی چوڑی کینا چوڑی چوڑی بہائی مائی
بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی	دھنگا بگاری رنگا ہی چھانڈے گھا بیوت گھائی
بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی	اسے برانے سب ہو پیری موری سے جگ فریائی
بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی	جا کہڑے کو چند زانہ کھوسا رگت کو کہائی
بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی	پت تو گئی تھی ست ہی کھوی باوری چیری کھائی

بیدری میں شیر بہرہ سے جیا جو بنا گواہی

جون مکی عظمی صاحب علم ہر ناظم و ناشر سید شہزاد صاحب المتخلص سنو این مجموعہ عظمی امید ازبا
بسم اللہ تبارک و تعالیٰ سے تہ مطالعہ کردہ این قطبہ تاریخ ارقام فرمودند

شراب سوخت خوش خورد امید	دران مجلس کہ حافظہ بود سائے
سنو سال این مجموعہ در کیانت	کلام اعظم از امید بانے

بسم اللہ تبارک و تعالیٰ سے تہ مطالعہ کردہ این قطبہ تاریخ ارقام فرمودند
سنو سال این مجموعہ در کیانت



۱۰۱
۹

باجین جاہ و جلال از شیکار سلطنت	اگر کسی خدمت دہا سے اگر سیکتی
بافرب این خم زنگارگون نیلغام	کار برین لائق مراد سلطنت
اگر وہ باہفت دیم اور دس سو گز	خدمت باد کہ بخت دیم بادہ سیکتی

دستی کہ در علم موسیقی بہار سے دارند مصراع کسی خوانندہ فرمودند کہ چند مصراع دیگر ترسیم کرن خود پیش
مصراع نوشتہ و الا رقم دوازدم شہزادہ شہزادہ



بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی	بستی چوڑی کینا چوڑی چوڑی بہائی مائی
بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی	دھنگا بگاری رنگا ہی چھانڈے گھا بیوت گھائی
بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی	اسے برانے سب ہو پیری موری سے جگ فریائی
بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی	جا کہڑے کو چند زانہ کوسار و جگت کو کہائی
بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی	پت تو گئی تھی ست ہی کھوی باوری چیری کھائی

بیدری میں شیر بہر سے جیا جو بنا گواہی

جون مکی عظمی صاحب علم ہر ناظم و ناشر یہ مشور صاحب المتخلص سنو این مجموعہ عظمی امید ازبا
بسم اللہ تبارک و تعالیٰ سے تہ مطا لکھ کر وہ این قلمو تاریخ ارقام فرمودند

شراب سوخت خوش خورد امید	دران مجلس کہ حافظہ بود سائے
سنو سال این مجموعہ در کیانت	کلام اعظم از امید بانے



میں نے اپنے ہاتھ سے اس مجموعہ کو جمع کیا ہے اور اس میں سے کچھ کلام بھی لکھا ہے
راجہ صاحب دارالعلوم دیوبند

۱۰۱
۹

با چنین جایه و جلال از پیشگاه سلطنت	ایسی خدمت دہا سے اگر میکنی
با قریب این خم زنگارگون نیلغام	کار برین لائق مراد سلطنت دہا میکنی
آگدہ با ہفت دہیم آورد بس سوڈ نکرہ	خدمت باد کہ ہفت دہیم بادہ میکنی

دستی کہ در علم موسیقی ہمارے تے دارند مصراع کسی خوانندہ فرمودند کہ چند مصراع دیگر رقم کرن خود بیخ
مصراع نوشتہ اول رقم دوازدم شہزادہ پشاور

بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی	بستی چوڑی کینا چوڑی چوڑی بہائی مائی
بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی	دھنگا بگاری رنگا ہی چھانڈے کھا بیوت گھائی
بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی	اسنے رانے سب ہو پیری موری سے جگ فریائی
بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی	جا بکرے کو چند راند کھوسا رو جگت کو کہائی
بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی	پت تو گئی تھی ست ہی کہوئی باوری چیری کہائی

بیدری میں شکر ہر سے جیا جو بنا گواہی

جون مکی عظمی صاحب علم ہر ناظم و ناشر یہ **شہزاد صاحب** المتخلص سنو این مجموعہ عظمی امید ازبا
بسم اللہ تبارک سے تم مطالعہ کردہ این قطبہ تاریخ ارتخام فرمودند

شراب سوخت خوش خورد امید	دران مجلس کہ حافظہ بود سائے
سنو سال این مجموعہ در کیانت	کلام اعظم از امید بانے

بندہ کا یہ ہر شہزادہ جری از انعام ہندوستان پشاور کے **الرحمن علی** جانے
راجہ صاحب اور انعام پشاور کے پشاور